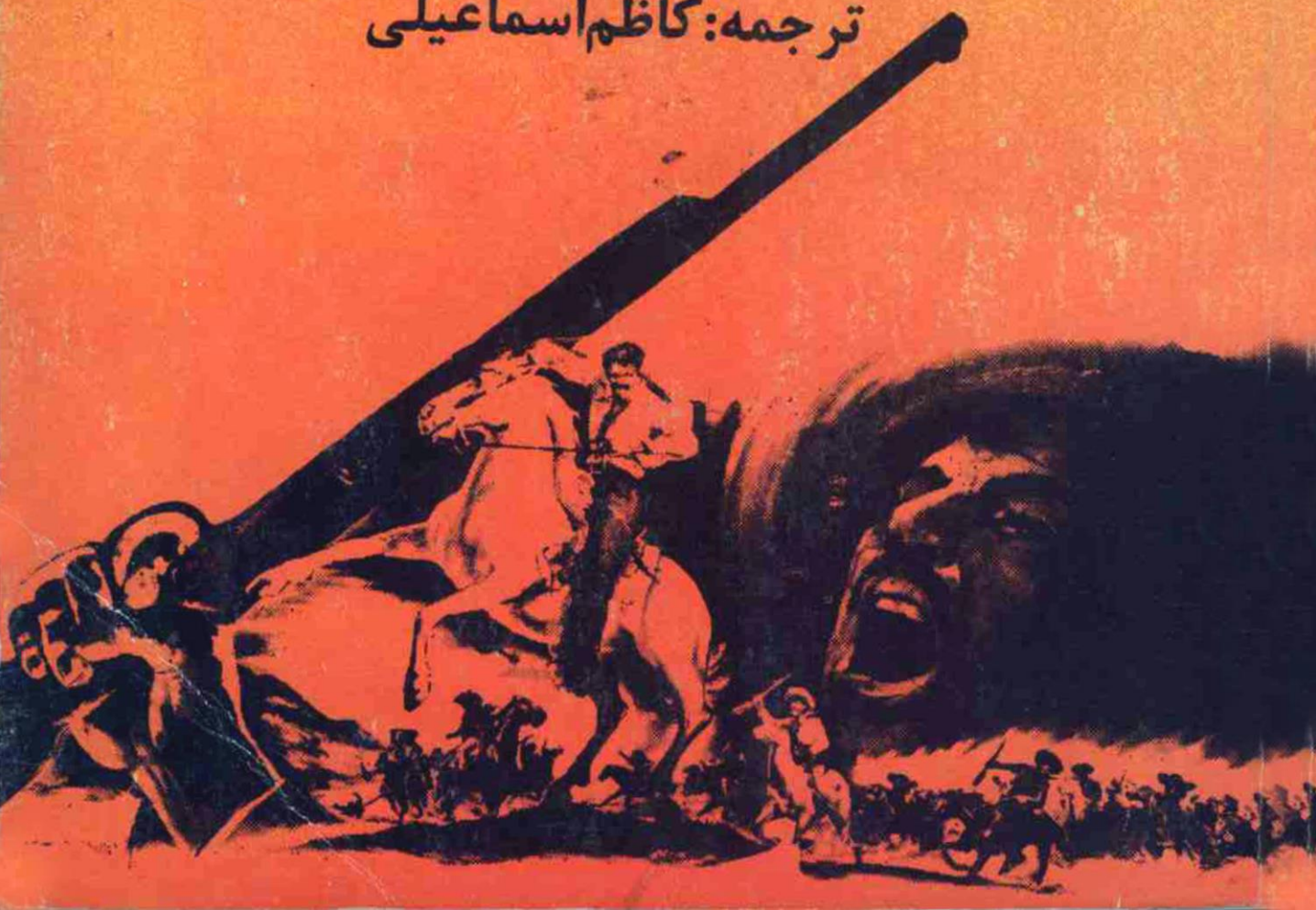


جان اشتاین بک

زندگی با
زنا

ترجمه: کاظم اسماعیلی





ناشر: انتشارات خاتون
نام کتاب: زنده باد زاپاتا
نویسنده: جان اشتاین بک
مترجم: کاظم اسماعیلی
چاپخانه: پلیکان
تیراژ: دو هزار نسخه
کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است
صندوق پستی: ۵۴/۲۵۹ - تلفن: ۸۵۴۰۱۵

جان اشتاین بک

زندگی با زاپاتا

VIVA ZAPATA!

ترجمه: کاظم اسماعیلی

حق چاپ محفوظ و مخصوص مترجم است

یک انقلابی ...

کشور مکزیک در سالهای آخر قرن نوزدهم و بویژه اوایل قرن بیستم یکی از پراشوب‌ترین دورانهای تاریخ خود را میگذرانید. حکومت‌های دیکتاتوری که با استعمار-گران اروپائی و آمریکائی روابط حسنه داشتند، مردم فقیر و زحمتکش را زیر سلطه ستمگرانه خویش بعداب آورده و دسترنج آنان را به یغما میبردند. در پی برافتادن حکومت "پورفیریودیاز"، انقلابیون مکزیک هریک در قسمتی از کشور برای خود حکومت‌های محلی تشکیل داده و هرکدام داعیه رهبری ملت را داشتند. معروفترین این رهبران در درجه اول پانچوویلا و امیلیانو زاپاتا بودند. در آن دوره هرکس که تعدادی تفنگدار در اختیار داشت، خود را "ژنرال" مینامید و قلمرو خود را به آشوب میکشاند. بعضی از این "ژنرال"ها دزدان سرگردن‌های بیش نبودند که فقط برای قتل و غارت خود را انقلابی نشان میدادند و برخی از آنها چون پانچوویلا و مخصوصاً "امیلیانو زاپاتا، به آرمانهای انقلابی و هدف‌های انسانی وفادار بودند.

"امیلیانو زاپاتا"، انقلابی و رفورمیست بزرگ مکزیک روز هشتم اوت ۱۸۸۳ در روستای سان‌میگل - آندکوئیلکو از قصبه آیالا واقع در ایالت مورهلوس متولد شد و در دهم آوریل ۱۹۱۹ یعنی در سن ۳۶ سالگی

بخاطر خیانت یکی از نزدیکانش بقتل رسید. زاپاتا یک روستائی بیسواد بود که در ماه مارس ۱۹۱۱ به جنبش "فرانسیسکو مادرو" پیوست تا مکزیک را از شر حکومت دیکتاتوری پورفیریو دیاز آزاد کند. در نوامبر همان سال طرح معروف "آیالا" را برای اصلاحات ارضی ارائه داد ولی مدتی بعد با فرانسیسکو مادرو بهم زد و او را رئیس‌جمهوری ندانست.

بعد از اعدام مادرو در سال ۱۹۱۳ توسط ضد-انقلابیون "کارانزا"، علیه او هم قیام کرد و با نیروهای پانچوویلا همداستان شد و در سال ۱۹۱۴ این دو انقلابی بزرگ، شهر مکزیکو را فتح کردند. با ورود پیروزمندانه انقلابیون به مکزیکو، کارانزا از این شهر گریخت. پس از چندی، زاپاتا مجبور شد به مورهلوس بازگردد و مبارزه را تحت شعار "زمین، آزادی و مرگ بر زمیندارها" ادامه دهد. طی این سالها برادرش "اوفمیو" نیز باوخیلی کمک کرد ولی متاسفانه پیروان بی‌انضباط وی دهکده-های بین کوئرناواکار و مکزیکو را میچاپیدند و زاپاتا به اشکال میتوانست آنها را کنترل کند.

بعضی او را یک رفورمیست و رهبر آزادیها و اصلاحات ارضی میدانستند وعده‌ای هم او را آتیلای جنوب مکزیک مینامیدند. هرچه بود، تا آخرین لحظه حیات یک لحظه از آرمانهای خود دست برنداشت و بالاخره در این راه جان سپرد.

یک نویسنده...

در سال ۱۹۵۱ "جان اشتاین‌بک" نویسنده نامدار آمریکائی و برنده جایزه ادبیات نوبل، براساس زندگی و مبارزات امیلیانوزاپاتا داستان کوتاهی نوشت که سخت مورد پسند "الیاکازان" کارگردان بزرگ سینما قرار گرفت و براساس همین داستان بود که سناریوی فیلم معروف "زنده باد زاپاتا" بوجود آمد.

جان اشتاین‌بک برنده جایزه ادبی نوبل در ۲۷ فوریه ۱۹۵۲ در سالیناس کالیفرنیا بدنیا آمد و در دسامبر ۱۹۶۸ در شهر نیویورک فوت کرد. تحصیلات خود را در دانشگاه استانفورد بپایان رسانید و پس از مدتی شغل‌های مختلفی بعهده گرفت. اولین بار در ۱۹۲۹ دست به قلم برد و یک داستان تاریخی درباره ماجراهای سرهبری مورگان، دزد دریائی معروف نگاشت بنام "فنجان طلا" که مورد توجه کسی قرار نگرفت.

کتاب بعدیش چمنزارهای ملکوت (۱۹۳۲) که از بهترین کارهای ادبی اوست و همچنین داستان به‌خدائی ناشناخته (۱۹۳۳) نیز فروش چندانی نداشت. در سال ۱۹۳۵ با قصه تورتیلافلات که درباره زندگی روستائیان کالیفرنیا بود، شاهد موفقیت را در آغوش گرفت و بصورت یک چهره ادبی بزرگ درآمد.

سال بعد داستان "در نبردی مشکوک" را نوشت که

در مورد اعتصابات کارگری و مبارزات سیاسی بود و مورد توجه ادیبان و کتاب‌شناسان قرار گرفت. در سال ۱۹۳۷ با داستان "درباره موشها و آدمها" شهرت جهانی یافت و در ردیف نویسندگانی چون همینگوی و فاکنر درآمد. سال ۱۹۳۹ نقطه عطف زندگی ادبی او بود که کتاب مشهور "خوشه‌های خشم" را بوجود آورد. این داستان درباره زندگی و ناملايمات و رنجهای "اوکی" هاوبیکاران و قحطی‌زدگان اوکلاهما بود که برای پیدا کردن بهشت موعود به سوی کالیفرنیا مهاجرت کردند. همین کتاب باعث شد که جایزه ادبی پولیتزر باو تعلق گیرد. در سال ۱۹۴۰ به مکزیک رفت که یک فیلم کوتاه دکومانتر بسازد و تجربیات همین سفر بود که بدواً "زمینه داستانهای چون راسته کنسروسازان (۱۹۴۵) و سپسزنده باد زاپاتا (۱۹۵۱) و پنجشنبه مطبوع (۱۹۵۴) گردید.

طی سالهای جنگ بین‌المللی دوم داستان "ماه پنهان است" را نگاشت که در مورد جنگهای چریکی و نهضت‌های پنهانی علیه نازیها بود. این داستان مخصوصاً در اروپا فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت. در سال ۱۹۴۷ مروارید و در ۱۹۵۲ شرق بهشت را بوجود آورد و از آخرین آثار او باید زمستان نارضایتی‌های ما (۱۹۶۱) را ذکر کرد. جان اشتاین‌بک بدون شک یکی از بارزترین چهره‌های ادبی آمریکاست که داستانهایش همواره نمایشگر روح پراالتهاب و عقاید سیاسی پیشرفته او در یک جامعه متعصب دست راستی محسوب میشود.

... و یک کتاب

جان اشتاین بک داستان "زنده‌باد زاپاتا" را در سال ۱۹۵۱ به کمپانی فیلمبرداری فوکس قرن بیستم ارائه داد و سپس مامور شد براساس آن سناریوئی بنویسد. الیاکازان از روی این سناریو فیلم مشهور "زنده‌باد زاپاتا" را با شرکت مارلون براندو بوجود آورد. اصل داستان که به کمپانی فوکس فروخته شده بود، بصورت ضمیمه مجله موشن پیکچر هرالد بچاپ رسید و ترجمه آن در سال ۱۳۳۱ در مجله "سینما تئاتر" آغاز گردید. پس از تعطیل مجله که انتشار آن بیش از شش شماره بطول نکشید، ترجمه کامل داستان در سال ۱۳۳۳ بصورت یک کتاب جداگانه تحت عنوان "در جستجوی زمین" منتشر شد که از لحاظ چاپ و صفحه‌بندی قابل توجه نبود. اینک پس از گذشت سالها باردیگر چاپ جدید "زنده‌باد زاپاتا" تحت عنوان اصلی کتاب با چاپ و کاغذ مرغوب بدست علاقمندان میرسد و امید است مورد پسند قرار گیرد.

کاظم اسماعیلی

در دهکده "موره لوس" همه معتقدند که او هنوز زنده است. دهاتیها به شما خواهند گفت که در زیر نور مهتاب، اسب سفیدی با آرامش کامل مشغول چرا در تپه‌های تیره‌رنگ است و نزدیک او سایه‌ای حرکت میکند که روزی رهبر آنها بود. او اکنون بصورت یک رویا و افسانه تجلی میکند اما مدتها پیش او هم مثل همه زارعین "موره-لوس" انسان جاننداری بود. مردی بود که صلح می‌طلبید اما فقط جنگ نصیبش شد. سربازی بود که از کشتار تنفر داشت ولی بنام او عده زیادی مقتول شدند. جنگجو و قهرمانی بود که از روی بی‌زاری نبرد میکرد...
او امیلیانو زاپاتا بود...

سال ۱۹۱۱ بود. رئیس جمهور "پورفیریودیاز" که مدت سی و چهار سال بر مرکزیک حکومت میکرد، از صرف صبحانه با سفیر آلمان باز میگذشت. سفیر آلمان به رئیس جمهور گفته بود که مبلغ هنگفتی پول بنام او در بانک آلمان بودیعه گذاشته شده و اضافه کرده بود که بالاخره وی روزی بآن پول که در یک بانک خارجی است، احتیاج پیدا خواهد کرد. سپس سفیر آلمان به "دیاز" اطلاع داده بود که دولت متبوع او میل دارد در صحراهای "تامپیکو" به جستجوی نفت واستخراج آن بپردازد و تقاضای امتیازاتی در این زمینه کرده بود.

منشی رئیس جمهور فهرستی از ملاقاتهای آنروز را بدست او داد. موقعیکه "دیاز" فهرست را نگاه کرد، دید که میبایست با سفرای انگلستان، فرانسه و ژاپن نیز ملاقات نماید. آنها هم امیدوار بودند که امتیازاتی برای استخراج معادن پر ثروت نفت بدست آورند ولی دیاز که نمی-توانست همه را راضی نگهدارد. میبایست او را متقاعد میکردند و این امر، البته پول لازم داشت.

"دیاز" فهرست را بدست منشی خود داد و گفت که قبل از همه دهقانان "مورهلوس" را خواهد پذیرفت. اینکار از همه ساده تر بود. در ملاقات با دهقانان، همیشه یک مسئله پیش میآمد و همیشه هم یک راه حل داشت.

منشی رئیس جمهور فهرستی از اسامی نمایندگان راجلوی او گذارد و "دیاز" بکوچکترین اطاق کاخ ریاست جمهوری که مخصوص چنین ملاقاتهایی بود، رفت.

نمایندگان که جمعا "سی نفر میشدند، قبلا" بآن اطاق رفته بودند و رئیس جمهور در نظر اول متوجه "امیلیانوزاپاتا" نشد ولی دید که همه به طرف او برگشتند "زاپاتا" جوان زیبایی بود که پوست بدنش در اثر آفتاب سوختگی قهوه‌ای رنگ شده و چشمان سیاهش درخشش مخصوصی داشت. "دیاز" پشت میز بزرگ و بدون زیوری نشست و با اجازه صحبت داد.

"زاپاتا" جلو رفت. کلمات با اضطراب زیادی از میان لبهایش بیرون میریخت. گفت که چراگاههای عمومی و زمینهای همسایگانش بوسیله مالکین بزرگ غصب شده است، زمینی که مال همه آنها بود حتی قبل از فتح مکزیک هم بآنها تعلق داشت.

"دیاز" لبخندی زد و پرسید که آیا آنها برای اثبات این ادعاها دلیلی هم در دست دارند؟ "زاپاتا" سرش را از روی توقیر تکان داد و گفت که آری آنها سندی دارند. بعد "دیاز" شروع به صحبت کرد. خیلی ساده بود. به آنها اظهار داشت که مرزبندیها را مشخص کنند و سپس به محکمه شکایت نمایند. تمام این کارها وقت لازم داشت ولی آنها هم میبایستی صبر و حوصله داشته باشند.

"امیلیانوزاپاتا" بجلو خم شد و گفت:

"رئیس جمهور من ، شما بایستی بدانید که مانانهای خود را از ذرت درست میکنیم نه از صبر و حوصله و صبر نمیتواند از یک حصار مسلح و نگهبانی شده عبور نماید. برای اجرای فرمایشات شما یعنی مشخص کردن مرزبندیها، ما به اجازه شما برای عبور از حصارها احتیاج داریم"

دیاز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

" من نمیتوانم چنین اجازه‌ای را به شما بدهم ."
زاپاتا گفت :

"ولی خودتان چنین نصیحتی بمان کردید"
رئیس جمهور اظهار داشت :

" من فقط میتوانم راهنمایی کنم ."
زاپاتا سرش را تکان داد و گفت :

"پس ما هم همانطور که شما راهنمایی کردید ، عمل میکنیم . تشکر میکنیم . رئیس جمهور من ."

برگشت که اطاق را ترک کند ولی رئیس جمهوری که پشت میزش چرت میزد ، از جابرخواست و در حالیکه موجی از خشم و غضب در صدایش احساس میشد فریاد زد :

"اسمت چیست؟"

فکر میکرد که مورد بی احترامی قرار گرفته است . زاپاتا

گفت :

"امیلیانو زاپاتا"

رئیس جمهور با حالتی خشمناک مدادی برداشت و دور اسم او ، روی فهرست اسامی نمایندگان ، دایره‌ای

کشید. امیلیانو حرکت او را دید ولی توقف نکرد. بلکه پشتش را به رئیس جمهوری نمود و پیشاپیش نمایندگان از اطاق خارج شد. بعد از اینکه در بسته شد، یکباردیگر دیاز به اسمی که دور آن دایره کشیده بود، نگاهی افکند وزیرلب گفت:

"زاپاتا. امیلیانو زاپاتا."

در مسافتی دور، کوههای ارغوانی رنگ‌روی زمینه آبی آسمان بچشم میخورد و آنجا، میان دره، حرکت ملایم علفهای سبز و نسیم فرح‌انگیز صبحگاه بهاری روح انسان را نوازش میداد. تقریباً تمام اهالی دهکده "آیالا" در برابر سیم‌کشی بلندی که دور زمینهای سابق آنها کشیده شده بود، ایستاده و کلیه آنان اعم از زن و مرد و پیر و جوان، با آرامش کامل منتظر بودند. بچه‌ها آهسته روی زمین بازی میکردند. پسر کوچکی شمایل حضرت مریم را که به یک چوبدستی متصل بود، در دست داشت.

موقعیکه زاپاتا سوار براسب سفیدش نمایان شد، دهقانان باو خوش‌آمد گفتند. یکی از پیرمردان که نامش "لازارو" بود، گفت:

"درچنین روزی میبایستی جشن بپا میشد ولی فقط اینست" و به جعبه کوچکی که زیر بغل داشت، اشاره کرد. امیلیانو تبسمی کرد و اسبش را نگهداشت و گفت:

"آری همسایگان من، امروز فقط اینست."

پهلوی او، شش نفر سوار براسب دیده میشدند که یکی از آنها برادرش "اوفمیو" و دیگری "پابلو" بود که بهترین دوستش محسوب میشد. هرچند در چشمان اوفمیو

برق شرارت و خشونت میدرخشید ، ولی گذشته از همه چیز ، بالاخره برادر او بود . پابلو مرد نجیب و متفکری بود که بمطالعه علاقه فراوانی داشت . امیلیانو لحظه‌ای مکث کرد . بعد شانه‌هایش را راست نمود و به اوفمیو اشاره‌ای کرد و گفت :

"حصار را قطع کن ."

اوفمیو سرش را بعلامت قبول پائین آورد و گفت :

"اطاعت میکنم ، برادر من"

سپس شمشیر کوتاهش را بلند کرد و با یک ضربت محکم سیمها را برید . دهقانان از میان بریدگی عبور کردند و نگاهشان بسوی کسیکه مسئول مشخص کردن مرزبندیها بود ، معطوف گردید . لازارو نقشه‌ای از جعبه کوچک بیرون کشید و پس از آنکه نگاهی به آن انداخت ، گفت :

"سنگ مرز قدیمی بایستی در همین حوالی باشد ."

و بطرف چپ اشاره کرد . پیرمرد دیگری با اسم "اینو -

سنت" به نقطه‌ای که لازارو اشاره کرده بود ، نزدیک شد و مظفرانه قطعه آجری از زمین برداشت و فریاد زد :

"درست میگوئی اینهم یک قطعه از آن است"

یکی از جوانان ، شمایل حضرت مریم را بدست گرفت و چوب آنرا محکم به نقطه‌ای که آجر در آنجا پیدا شده بود ، فروبرد . بعد همه شروع به جمع‌آوری سنگ و آجر نمودند و دورچوب گذاردند .

ناگهان از مسافتی بعید ، صغیر ضعیف شیپوری شنیده شد . زمزمه‌ها خوابید و موقعیکه دهقانان بطرفی که صدا از آنجا آمده بود نگاه کردند ، مشاهده نمودند که در حدود

چهل ژاندارم اسب‌سوار برفراز تپه مجاور پدیدار شدند. صدای شیپور دوباره شنیده شد و ژاندارمها شروع بحمله کردند.

امیلیانو، اوفیمو و پابلو با اسب از شکافی که در نرده سیمی پدیدار آمده بود، بیرون رفتند و فریاد زدند: "بدوید! فرار کنید!"

موقعیکه عده‌ای از دهقانان به نرده رسیدند، غفلتا صدای شلیک چندین گلوله بگوش رسید و جمعی از دهاتیها بروی زمین درغلطیدند. در همین اثنا صدای خشن رئیس ژاندارمها شنیده شد که فریاد زد:

"خود اوست. همان زاپاتائی است که میخواستیم"

امیلیانو دهانه اسبش را کشید و بسوی ژاندارمها تاخت و بمحض اینکه باولین ژاندارم رسید، مهمیز خود را به پهلوی اسب افروربرد. اسب شیهه‌ای کشید و سوار خود را برزمین زد. وحشت این اسب به سایر اسبها سرایت کرد و در عرض چنددقیقه اغلب اسبها، سواران خود را بزمین پرتاب کردند.

دراین حیص و بیص دهقانانی که زنده مانده بودند، فرار کردند و هنگامیکه ژاندارمهای وحشت‌زده دوریکدیگر جمع شدند، مشاهده کردند که امیلیانو زاپاتا ناپدید شده است.

کوره راهی که در دامنه کوه قرارداداشت ، بسیار باریک بود و جوانک نمیتوانست باسانی از آن بالا رود . بسختی قدم برمیداشت و چهره‌اش خستگی مفرط او را بخوبی معلوم میکرد . فقط چشمانش میدرخشید . چشمان تیزبین او هیچ - چیز را از نظر دور نمیداشت . کتتش را روی دستش انداخته و با همان دست کلاه کهنه‌اش را نگه‌داشته بود . دردست دیگرش جعبه‌ای دیده میشد و یک ماشین تحریر قدیمی به گردنش آویخته بود . دهانش خشک و سخت شده بود . چند دقیقه‌ای ایستاد و نفسی تازه کرد و چون دهانه غاری را که در حدود صدفوت بالاتر بود دید ، دستانش را کنار دهانش گذارد و فریاد زد :

" زاپاتا . امیلیانوزاپاتا "

چند لحظه‌ای صبر کرد و بعد براه افتاد . دقیقه به دقیقه عرق صورتش را با پشت دستش پاک میکرد . در یک حفره نزدیک دهانه غار ، امیلیانو و برادرش اوفمیو با آرامش نزدیک شدن او را تماشا میکردند . صورت‌هایشان کثیف شده و درپای چشمانشان حلقه‌های سیاهی دیده میشد . لباس‌هایشان نیز گل‌آلود و چرک شده بود . قریب یکماه بود که از دست ژاندارمها باین غار پناه آورده بودند .

جوانک لاغراندام مرتبا " بالا میرفت و موقعیکه

به پنجاه قدمی غار رسید. زاپاتا به برادرش اشاره‌ای کرد و اوفمیو تفنگ کهنه قدیمی خود را آتش نمود. گلوله در پیش پای جوانک بزمین خورد. کمی بعقب پرید و بازبراه خود ادامه داد. امیلیانو برگشت و به زن دهقانی که نزدیک دهانه غار مشغول کباب‌کردن گوشت شکار بود، نگاه کرد. سن او درست معلوم نبود ولی زیبایی ساده‌ای در رخسارش وجود داشت. حرکاتش آرام و یکنواخت بود. در همین لحظه پابلو از غار خارج شد. زن سرش را بلند کرد و باو تبسم نمود. زن که "سلدادرا" نامداشت به پابلو گفت:

"شوهرم، آیا خوب خوابیدی؟"

"خوب خوابیدم امانه باندازه کافی"

بعد بسوی اوفمیو و امیلیانو رفت و پرسید:

"این صدای تیر از کجا بود؟"

امیلیانو با انگشت بسوی جوانک اشاره کرد و هرسه

نفر باو نگاه کردند. اوفمیو گفت:

"هنوز دارد می‌آید."

امیلیانو از حفره بیرون آمد و فریاد کشید:

"چه می‌خواهی؟"

جوانک بسوی پابلو رفت و چون دید اوفمیو لوله

تفنگش را متوجه او نموده است، دستش را بلند کرد و گفت:

"نام من فرناندو آگوئیر است."

پابلو با اودست داد و گفت:

"منهم پابلو گومز هستم."

فرناندو گفت:

"من در جستجوی امیلیانو زاپاتا هستم. اهالی دهکده آیالا مرا اینجا فرستادند."

اوفمیو گفت:

"او اینجا نیست"

بعد به اشاره امیلیانو تمام بدن فرناندو را جستجو

کرد.

فرناندو گفت:

"من مسلح نیستم."

اوفمیو مزنونانه اشاره‌ای به ماشین تحریر کرد و پرسید:

"این چیست؟"

فرناندو گفت:

"این ماشین نوشتن است و از لحاظ دیگر یک نوع

اسلحه محسوب میشود. این شمشیر فکر است."

اوفمیو ماشین تحریر را گرفت و میخواست آنرا روی

سنگی زده و بشکند که فرناندو فریاد کشید:

"خجالت نمیکشی که میخواهی آنرا بشکنی؟ بگذارش

روی زمین."

چون امیلیانو صحبت کرد، فرناندو فهمید که مرد

مورد نظر خود را یافته است. لذا گفت:

"تو امیلیانو زاپاتا هستی. من از فرانسیسکو مادرو

که رهبر ملت در جنگ علیه دیاز میباشد، اخباری برای

تو دارم. من تشنه هستم و میخواهم با تو صحبت کنم."

امیلیانو کوزه آبی باو داد. فرناندو زانو زد و با

عطش زایدالوصفی آب را نوشید. وقتیکه از نوشیدن

فراغت حاصل کرد، از جابرخواست و دوباره گفت:

"میخواهم با تو صحبت کنم ."

ولی امیلیانو بطرف اسب سفیدش رفت که با دواسب دیگر نزدیک دهانه غار به درختی بسته شده بود . چنین بنظر میرسید که توجهی به حرفهای او ندارد . فرناندو گفت :

"حالا . . ."

زاپاتا گفت :

"حرف بزن"

فرناندو جعبه کوچک خود را بازکرد و یکدسته کاغذ از آن بیرون آورد و گفت :

"میخواهم سخنان فرانسیسکو مادرو را برای تو بخوانم ."

و شروع بخواندن یکی از کاغذها کرد : "ظلم و استبداد پوفیریودیاز خارج از حد و غیرقابل تحمل است . متجاوز از سی و چهارسال است که وی با بیرحمی برمکزیک حکومت میکند ."

کمی مکث کرد . امیلیانو ورقه کاغذ را از او گرفت و با دقت عکس مادرو را که در گوشه آن بود ، نگریست و گفت :

"از قیافه اش خوشم میآید ."

بعد ورقه را تا کرد و در جیب گذاشت . پابلو که به صحبت های آنان گوش میداد ، پرسید :

"مادرو اکنون کجاست ؟"

فرناندو گفت :

"او اکنون در آمریکا درمحل بنام تکزاسا قامت دارد و مشغول تهیه مقدمات حمله است ولی احتیاج شدیدی به رهبران محلی دارد . بهمین علت است که

من برای مذاکره با امیلیانو زاپاتا باینجا آمده‌ام. اهالی
آیالا میگویند که زاپاتا رهبر آنهاست.

امیلیانو بطرف آتش رفت. یک قطعه گوشت شکار را
برداشت و بدست فرناندو داد و گفت:
"هرچه را که میشنوی باور نکن. من رهبر نیستم.
من کسی هستم که می‌خواهم تنه‌ایم بگذارند. گوشت را
بخور و قوت بگیر."

موقعیکه فرناندو مشغول خوردن گوشت شد، پابلو
بطرف زاپاتا که پهلوئی اسبش رفته و سم او را معاینه
میکرد، رفت. امیلیانو با هیجان سرش را بلند کرد و
زمزمه‌کنان گفت:

"مادرو. فرانسیسکو مادرو. چه اسم قشنگی دارد.
من از طرز نگاه او خوشم می‌آید. خیلی میل دارم با او
طرف صحبت شوم."
پابلو گفت:

"بنابر این به تکراس برو و با او صحبت کن."
آن هیجان اولیه از چهره امیلیانو زدوده شد و دوباره
مشغول معاینه اسب خود گردید. گفت: "نه نمیتوانم.
من نقشه‌هایی در سردارم."
پابلو به تلخی گفت:

"توهیچ نقشه‌ای نداری. تو فقط فکر این دختر،
این ژوزفا اسپژو، هستی که حتی ترا دوست ندارد. این
تنها نقشه تو است."

امیلیانو بجانب پابلو خم شد و آهسته گفت:
"من میل دارم که تو نزد مادرو بروی و به چهره او

نگاه کنی و بمن بگوئی که چه دیده‌ای. یک عکس‌هیچ چیزی نشان نمیدهد.

پابلو متعجبانه پرسید:

"من؟ من به تکراس بروم؟"

"آری، تو باید به تکراس بروی."

پابلو گفت:

"من در عمرم هرگز از مورهلوس خارج نشده‌ام."

امیلیانو گفت:

"ولی اکنون باید بروی مادرو را ببینی که آیا

میتوانیم باو اعتماد کنیم یا نه؟"

پابلو آهی کشید و بجانب اسب خود رفت و بدون

اینکه پشت سرش را نگاه کند، سوار اسب شد و از کوه

سرازیر گردید. امیلیانو بسوی آتش رفت و قطعه گوشتی

برداشت و متفکرانه مشغول جویدن آن شد.

فرناندو پرسید:

"پابلو کجا رفت؟"

امیلیانو جوابداد:

"نمیدانم. بمن نگفت."

بعد آخرین قطعه گوشت را خورد و بطرف اسب سفید

خود رفت و سوار آن شد و در جهت مخالف پابلورھسپار

گردید. فرناندو با تعجب گفت:

"حالا او هم رفت. اما کجا؟"

او فمیو خنده‌ای کرد و در حالیکه صدای برادرش را تقلید

مینمود، گفت:

"نمیدانم. بمن نگفت"

فرناندو پرسید :

" او را چه میشود؟ "

اوفمیو بسوی آخرین اسب رفت و سوار آن شد و

گفت :

" یک زن . این چه سئوالی است . "

فرناندو پرسید :

" تو کجا میروی؟ "

اوفمیو خنده بلندی سر داد و گفت :

" یک زن ! این چه سئوالی است . "

و بدنبال برادرش اسب تاخت .

اوفمیو با زنان زیادی سروکار داشت ولی برای امیلیانو فقط یک زن وجود داشت و او هم "ژوزفا اسپزو" بود. ژوزفائی که گیسوان سیاهش در پرتو آفتاب می-درخشید، ژوزفائی که لبانش گلگون و خوش ترکیب بود، ژوزفائی که موقع راه رفتن، اندام ظریفش مانند ساقه-های ذرت که در اثر بادهای پائیزی میلرزند، روی زمین میلغزید. هر وقت امیلیانو در کوچه‌های آیالا با او روبرو میشد، با هزاران امید و آرزو باو لبخند میزد ولی ژوزفا هیچگاه جواب او را نمیداد.

در جشنها، امیلیانو فقط بخاطر ژوزفا اسب‌دوانی میکرد و با آنکه بهترین سوارکار دهکده بود، معه‌ذا ژوزفا با سایر سواران که از او پائین‌تر بودند، میرقصید امیلیانو میدانست که پدر ژوزفا با ازدواج آنها موافقت نخواهد کرد. سینیور اسپزو گفته بود که تنها دختر او برای سر زاپاتا، که مادرش از سالازارها و پدرش از روسای قبایل سرخ‌پوست بود، زیاد است. آنچه که سینیور اسپزو گفته بود، حقیقت داشت. امیلیانو نه زمین داشت و نه پول و نه کس و کار. خواستگاری از ژوزفا کار بی‌نتیجه‌ای بود ولی این رویا و آرزو همیشه در قلب امیلیانو شعله میکشید.

امیلیانو و اوفمیو با اسب از کوه پائین رفتند و

اسبهای خود را در بیشه‌ای که نزدیک دهکده بود، بستند. بعد وارد دهکده ساکت و آرام شدند. این کار بسیار خطرناک بود. ژاندارمهای مورهلوس در جستجوی آنها بودند، اما موقعی که آنها وارد دهکده شدند، غروب فرارسیده و کوچه‌ها خلوت بود. امیلیانو میدانست که در این ساعت ژوزفا و خاله‌اش در کلیسای کوچک ده مشغول ادای فرایض دینی هستند.

او و اوفمیو در کلیسا را آهسته باز کردند و تفتنگها- هاشان را بدیوار تکیه دادند. بعد بدون سروصدا در دو طرف ژوزفا و خاله‌اش نشستند. با اینکه کلیسا خلوت و خالی بود، ولی اوفمیو محض احتیاط دست خود را جلوی دهان پیرزن گرفت زیرا ممکن بود که فریاد بزند. بنظر نمی‌رسید که ژوزفا تعجب کرده و جا خورده باشد. موقعی که امیلیانو از عشق خود نسبت باو صحبت کرد، ژوزفا گفت که خیال ندارد با یکنفر یاغی فراری در غارها زندگی کند. حتی هنگامیکه امیلیانو باو اطلاع داد که "دون ناسیو" او را استخدام کرده است تا از اصطبل و اسبهای او نگهداری کند و این شغل او را از تعقیب ژاندارمها مصون میدارد، باز هم ژوزفا باو اعتنائی نکرد.

ژوزفا گفت که میل دارد او و برادرش که یکنفر یاغی بیش نیست، کلیسا را ترک کنند و بگذارند او و خاله‌اش دعای خود را خاتمه دهند. امیلیانو احساس کرد که صورتش سرخ شده است لذا به اوفمیو اشاره کرد که خاله را آزاد کند. سپس از جابرخواست و باتفاق برادرش کلیسا را ترک کرد.

پس از اینکه آندو در کلیسا را پشت سر خود بستند ،
ژوزفا و خاله‌اش بیکدیگر نگاه کردند و بعد خاله‌گفت :
"من از او خوشم می‌آید ."
ژوزفا پرسید :
"راستی؟"
خاله سری تکان داد و گفت :
"ولی من بخوبی میدانم که او یکنفر فراری وجنایتکار
است و برای ازدواج با یکی از افراد خانواده محترم اسپژو
مناسب نیست ."
ژوزفا تبسمی کرد و دست خاله‌اش را فشرد و گفت :
" منهم از او خوشم می‌آید ."



امیلیانو عهده‌دار حفاظت اصطبل‌های دون‌ناسیو گردید و بهمین علت ژاندارمها از تعقیب او دست برداشتند. او بشدت کار میکرد و مقدار زیادی اسب برای دون‌ناسیو خرید و دون‌ناسیو هم بسیار از او راضی بود. امیلیانو، دون‌ناسیو را دوست میداشت زیرا این پیرمرد بسیارخوش قلب بود. با اینکه خانواده او از مالکین بزرگ موره لوس بودند، معهذا دون‌ناسیو دهقانان سرخپوست را دوست میداشت و با آنها خوشرفتاری میکرد.

برای مدت کمی، امیلیانو تقریبا "خوشبخت بود. روزی سینیور اسپژو، پدر ژوزفا، را در کوچه دید و با آنکه اسپژو با او دوستانه رفتار نمود، معهذا او راتحقیر هم نکرد. البته گاهگاهی حوادثی پیش می‌آمد. مثلا" روزی امیلیانو مجبور شد با یکنفر از مباشرین اسبها کتک- کاری کند. امیلیانو از قیافه این مباشر بدش می‌آمد اما تا روزیکه مباشر یک پسرچه سرخپوست را با چکمه خود نرده بود، باو کاری نداشت. کودک بینواگرسنه بود و مقداری از غذای اسبها را خورده بود. امیلیانو مباشر را بزمین زد و اگر دون‌ناسیو بکمک مباشر نرسیده بود، شاید او را بقتل میرسانید.

امیلیانو میل داشت که هیچگاه دردسری برای او فراهم نشود و کار خود را بطور مرتب انجام میداد ولی

یکروز پابلو از تکزاس مراجعت کرد و فرناندو آکوئیر هم با او بود. وقتیکه فرناندو، اوفمیو و پابلو وارد باغ دون-ناسیو شدند، امیلیانو کلیه میثاقهای خود را فراموش کرد و اسب سفیدش "بلانکو" را زین نمود و با آن سه نفر از باغ خارج شد. مدتی اسب تاختند تا اینکه بمکان خلوتی که برای مذاکره مناسب بود، رسیدند.

آوازه "فرانسیسکو مادرو" در تمام مکزیک پیچیده و تلفظ نام او بسیار خطرناک بود. بالاخره در بیشه‌ایکه رودخانه‌ای از میان آن میگذشت، توقف کردند و موقعیکه اسبها به آشامیدن آب مشغول شدند، امیلیانو دوست خود پابلو را در آغوش کشید و گفت:

"بگذار ترا ببینم، بگذار ببینم در تکزاس باتو چه رفتاری کرده‌اند."

پابلو خنده‌ای کرد و بنوبه خود امیلیانو را بوسید. امیلیانو گفت:

"حالا برای من از فرانسیسکو مادرو صحبت کن."

پابلو گفت:

"خوب، او مرد بلند قدی نیست. ریشهای خرمائی رنگ، صدای نازک و حالتی آرام دارد."

اوفمیو با تمسخر خنده‌ای کرد و اظهار داشت:

"بنظر نمی‌آید آدم جنگجویی باشد."

فرناندو که خم شده و با قطعه چوبی روی شنها

نقشه‌ای میکشید، سرش را بلند کرد و گفت:

"او مردی مصمم و شجاع است. من میدانم که او

شجاع است"

پابلو به آهستگی گفت :

"امیلیانو، ما راجع به تو با او صحبت کردیم ."

فرناندو درحالیکه هنوز چوب در دستش بود، با آن اشاره‌ای به زاپاتا کرد و گفت :

"او منتظر پیامی از جانب تو است ."

امیلیانو جوابی نداد . فرناندو اضافه کرد :

"زمان مبارزه فرا رسیده است . اگر از طرف شمال یا جنوب فشاری بر دیاز وارد آید، مانند گاوی که شمشیر به بدنش فرورفته باشد، بزمین خواهد افتاد ."

امیلیانو، مانند همیشه که مضرب و دستپاچه میشد، یکی از سم‌های بلانکو را معاینه میکرد و مثل اینکه کسی پهلوی او نیست ، آهسته زمزمه کرد :

"آرام باش بلانکو، آرام باش ."

فرناندو تکرار کرد :

"مادرو منتظر پیامی از جانب تو است ."

امیلیانو قبل از پاسخ دادن اندکی مکث کرد و بزحمت بر اضطراب خود فائق آمد و موقعیکه صحبت مینمود ، میدانست چه میخواهد بگوید . گفت :

"مادرو در اینجا یک رهبر محلی میخواهد ولی من برای اینکار ساخته نشده‌ام ."

بعد نگاهی به بلانکو افکند و سوارش شد و گفت

"باو بگو که شخص دیگری را پیدا کند . من اکنون شغل مناسبی دارم و میخواهم از آشوب و بلوا برکنار باشم ."

فرناندو چشمان درخشان خود را به امیلیانو دوخت و گفت :

"بسیار خوب ، فهمیدم ."

وقتیکه امیلیانو، پابلو و اوفمیو دور شدند، فرناندو به نقشه‌ایکه روی شنها کشیده بود، نگاهی انداخت. بعد با پای خود آنرا پاک کرد و سپس قطعه چوب را با خشم زیاد در رودخانه پرتاب نمود.



نام "اینوسنت" امروزه تقریباً فراموش شده است .
فقط پیرمردان ممکن است بزحمت قیافه او را بخاطر بیاورند
حتی واقعه برخورد آنروز بعد از ظهر خیلی بی اهمیت
جلوه میکند .

اما نام او باید بخاطر سپرده شود . همین اینوسنت
بود که آجر مرزبندیهای قدیمی زمینهای دهقانان "آیالا"
را پیدا نمود و بالاخره همین اینوسنت بود که بدون
اینکه خودش بداند ، امیلیانوزاپاتا را رهبر ملت مکزیک
کرد .

شاید یکساعت گذشته بود. اسبهای امیلیانو، اوفمیو و پابلو آهسته راه می‌پیمودند تا اینکه بدون‌فر ژاندارم رسیدند که اینوسنت را با خود میبردند. ریسمانی‌بگردن پیرمرد بسته شده و سردیگر آن متصل به زین اسب یکی از ژاندارمها بود. دستان اینوسنت از عقب بهم بسته شده و چهره‌اش در اثر عرق و خاک کثیف شده بود و روی صورتش آثار ضربات شلاق بچشم میخورد. کمی عقب‌تر، زوجه او درحالی‌که مقداری بار روی دوشش بود، دیده میشد. امیلیانو، اوفمیو و پابلو وقتی که به ژاندارمها رسیدند، توقف کردند و آنگاه امیلیانو پرسید:

"اینوسنت، برای چه ترا دستگیر کرده‌اند؟"

اینوسنت میخواست جواب بدهد اما نتوانست و حتی موفق نشد که سرش را بلند کند. امیلیانو با حالتی غضبناک بسوی ژاندارمها متوجه شد و فریاد زد:

"مگر او چکار کرده است؟"

یکی از ژاندارمها با بی‌اعتنائی گفت:

"کسی چه میداند. این سرخ‌پوستها همیشه یک‌کاری میکنند!"

امیلیانو با صدای آرام و نافذ خود فرمان داد:
"او را رها کنید."

ژاندارمی که ریسمان گردن اینوسنت به زین اسبش متصل بود، بجای جواب مهمیزی به اسب زد و در نتیجه حرکت تند اسب، اینوسنت بزمین خورد. امیلیانو بدون ابراز کلمه‌ای، شمشیر کوتاه خود را بیرون آورد تا ریسمان را پاره کند اما ناگهان ژاندارم اسبش را رم داد و اینوسنت را روی زمین کشانید. ژاندارم دومی هم پشت سراوبراه افتاد. امیلیانو هم در حالیکه شمشیرش را تکان میداد، در عقب آنها اسبش را به تاخت درآورد. وقتیکه به ژاندارم اولی رسید با یک ضربت شمشیر طناب را پاره کرد و اینوسنت را آزاد نمود.

دونفر ژاندارم بسوی بیشه فرار کردند و امیلیانو از اسب پیاده شد. زوجه اینوسنت بشوهرش نزدیک گردید و بدون گریه و زاری، جسد او را برگردانید. درهمین موقع از نیزار پشت بیشه دهقانان پدیدار شدند. بعضی دعا میخواندند و برخی هم با چشمان پرتما به امیلیانو نگاه میکردند. اما او هیچ نمیگفت. فقط صدای زوجه اینوسنت بگوش میرسید که با جسد شوهرش صحبت میکرد: "بتو گوشزد کردم. ترا خبر کردم. تو نمی- دانستی اینکار را بکنی. زمین دیگر مال ما نیست. حتی وقتیکه پسرمان پلوتارکو را کشتند، تو برای شخم زدن زمین رفتی. تو زودباور بودی. آری تو آدم زودباور و ساده لوحی بودی..."

لازارو که در میان دهقانان بود، آهسته باوگفت:

"نه، او ساده لوح نبود. زمین مثل زن انسان است. زن تمام مدت عمر با مردش زندگی میکند اما مرده‌رگز

نمیفهمد که زن دیگر مال او نیست . "

بعد دستش را روی شانه امیلیانو گذاشت و مانند
پدری او را نصیحت کرد :

" حالا دیگر کلیه ژاندارمها در تعقیب تو هستند .
تو باید بیائی و درخانه من پنهان شوی . "

امیلیانو کلاهدش را برداشت و کنار جسد ، روی زمین
زانو زد . وقتیکه صحبت کرد ، در صدایش لرزشی احساس
میشد . گفت :

" اینوسنت ، خیلی متاسفم ولی اینکار را محض خاطر
تو خواهم کرد . "

* * *

آنروز بعد از ظهر یکبار دیگر امیلیانو ، اوفمیو و
پابلو به غاری که در کوهستان بود مراجعت کردند .
چند ساعت بعد ، فرناندو هم که مانند همیشه راست
روی اسبش نشسته بود ، بآنها پیوست . فرناندو هر
وقت سوار اسب میشد ، بسیار ناراحت میگردید و موقعیکه
از اسب پیاده شد ، لبخند ظفرمندی بر لبانش هویدا
گردید . بعد به امیلیانو گفت که بالاخره فرانسیسکو
مادرو پیش برده است ولی امیلیانو سرش را بعلامت
عدم تصدیق تکان داد . نزدیک غروب آفتاب ، سلداد را
زوجه پابلو ، در حالیکه مقداری آذوقه به پشتش بسته بود ،
از کوه بالا آمد .

... و آنگاه روزها و شبهای انتظار فرارسید .

مدت سه روز و سه شب آنها در غار بودند تا بالاخره
امیلیانو تصمیم خود را گرفت . پس از دو ساعت خواب ،

صبح زود از جابرخواست . در نهر آب شستشو کرد ، صورتش راتراشید ، سبیلش را تاب داد ، لباسش را کاملا تمیز نمود و اعلام کرد که میخواهد به دهکده آیالا برود . همه میدانستند که او خیال دارد کجا برود ولی هیچکس در این باره از او سئوالی نکرد . آنها اطلاع داشتند که میخواهد بخانه سینیور اسپژو رفته و دخترش ژوزفا را از اوخواستگاری کند و با آنکه میدانستند او با این عمل زندگی خود را در خطر میاندازد ، بازهم حرفی نزدند . کلیه آنها او را در حال پائین رفتن از کوهنگاه میکردند .

پس از رفتن او ، چند دقیقه سکوت درغار حکمفرما شد . آنگاه اوفمیو گفت که او هم یککار فوری دارد و باید زود برود . سوار اسبش شد و بدنبال برادرش براه افتاد . بعد از او پابلو حرکت کرد . سپس فرناندو و بالاخره نوبت سلدادرا رسید که کولهبار را روی پشتش گذاشت و از کوه سرازیر شد .



وقتیکه امیلیانو به محلی که شم‌خانه و هم‌انبار و مغازه خانواده اسپژو بود، رسید در زد و بدون اینکه منتظر بماند وارد اطاق شد. در این‌جا مقداری جعبه‌های صابون و شمع و اشیاء فلزی رویهم چیده شده بود. اسپژو پشت میز بزرگ و رنگ و رورفته خود نشسته و موقعیکه مهمان خود را دید اصلاً از جایش حرکتی نکرد و حتی وقتی امیلیانو گفت که برای خواستگاری ژوزفا آمده‌است وی خنده سردی کرد و گفت نه، زیرا امیلیانو دخترش را بصورت یک سرخ‌پوست معمولی درخواهد آورد. لحن صدای او بلند و مخالفت‌آمیز بود. امیلیانو فریاد زد:

" پس برای او مرد حریص و پول‌پرستی مثل خودت پیدا کن و بگذار همچنان فرمانده انبار و متصدی دفاتر محاسباتی تو باشد. "

بعد از در خارج شد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، در را محکم بهم زد.

ژاندارم‌های مسلح در خارج‌خانه اسپژو منتظر امیلیانو بودند و آن دونفری که باعث قتل اینوسنت شده بودند، در میان آنها دیده میشدند. یکی از آنها دست‌راست امیلیانو و دیگری دست چپش را گرفت. از فرط خوشحالی دهانشان تا بناگوش باز شده و دیگر از امیلیانو نمی‌ترسیدند. این لحظه‌ای بود که مدتها انتظارش را می‌کشیدند. یکی

از آن دو دستان امیلیانو را از پشت بست و دیگری طنابی
 بگردن او آویخت و سردیگر طناب را بزین اسب فرمانده
 ژاندارمها متصل کرد. آن یکی که طناب کردن اینوسنت
 راکشیده و باعث مرگ او شده بود، گفت:
 "اینوسنت بدبخت مرد و حالا امیلیانوی بدبخت . . ."



لحظه‌ای مکث کرد و بعد افزود:

"وامیلیانو زاپاتا؟"

سئوالش همچنان نیمه‌تمام در فضا معلق ماند و خنده
 کریهش آنرا مشایعت کرد. فرمانده ژاندارمها سوار اسبش
 شد و به دیگران نیز اشاره کرد که حرکت کنند. در هر
 طرف امیلیانو شش ژاندارم راه می‌رفتند و فرمانده آنها
 را راهنمایی میکرد. ولی هنوز چند قدم به پیش نرفته

بودند که عده‌ای از دهقانان در میدان دهکده نمودار شدند. اوفمیو و پابلو و فرناندو در میان آنها بودند. موقعیکه اوفمیو برادرش را بآن حال دید، سرش را بیخ کوش پابلو گذارد و چیزی گفت. پابلو حرف او را هر چه که بود - به فرناندو بازگو کرد و فرناندو نیز به نزدیک ترین زارعی که پهلویش بود، گفت. بعد پابلو، اوفمیو و فرناندو به تندی دور شدند ولی دهقانان با بی‌اعتنائی و آهستگی بدنبال ژاندارمه‌ابراه افتادند. وقتیکه ژاندارمها و زندانی آنها به مرزعه‌ای که مورد دعوی بود، رسیدند فرمانده دید که دسته‌ای از دهقانان نیز در جلوی آنها ظاهر گردیدند. فرمانده نگاهی بعقب سرانداخت و مشاهده کرد که دهقانانی که همراهش می‌آمدند تعداد - شان زیادت‌ر شده و علاوه برآن از تپه سمت چپ دسته دیگری با قیافه‌های گرفته و حق بجانب پیش می‌آمدند. چندصد متر پائین‌تر از جاده، اوفمیو در حالیکه دهانه اسب امیلیانو را در دست گرفته بود باتفاق پابلو و فرناندو و متجاوز از دوازده مرد مسلح دیگر، ایستاده بودند.

فرمانده دستور توقف داد و فریاد زد:

"راه را باز کنید."

هیچکس جوابی نداد و کسی کنار نرفت. فرمانده روی زمین قدر است کرد و فریاد کشید:

"این مرد یکنفر مجرم است و شما با این عمل شریک جرم او محسوب میشوید."

مثل اینکه کسی سخنان او را نشنیده است. صدا

از کسی در نمیآمد. فرمانده نگاهی به سواران و پیادگان که کم کم دور ژاندارمها جمع میشدند انداخت و گفت:
"میخواهید چکار کنید؟"

پیرمردی که لازارو نامیده میشد، یکقدم جلوتر آمد و گفت: "جناب سروان، ما میخواهیم مطمئن باشیم که زندانی فرار نخواهد کرد زیرا اگر قصد فرار بکند شما از عقب او را هدف گلوله قرار خواهید داد. اینطور نیست، جناب سروان؟"

فرمانده با نگرانی و عصبانیت انگشتش را مرتب روی لبه زین میزد. وقتیکه شروع به صحبت کرد، صدایش میلرزید. گفت:

"شما دارید قانون شکنی میکنید"

لازارو با قیافه حق بجانبی سرش را تکان داد و گفت:
"اختیار دارید. ما با اجازه شما به اجرای قانون کمک میکنیم. ما از زندانی محافظت میکنیم."

فرمانده لحظه‌ای مکث کرد و میخواست حرف بزند که سلداد را از میان جمعیت خارج شد و در حالیکه با تردید باو نگاه میکرد دستور داد:
"از اسب پیاده شو."

سکوتی برقرار گردید. فرمانده خودبخود از اسب پیاده شد و طناب را از زین اسب باز کرد. حرکاتش کند و آرام بود زیرا دستانش از ترس میلرزید. طناب بزمین افتاد و یکی از دهاتیها ریسمانی را که بدستان امیلیانو بسته شده بود، با چاقو برید. بعد امیلیانو حلقه طناب را از گردنش برداشت و بزمین افکند. سپس بدون اینکه

بفرمانده نگاه کند، از کنار او رد شد و بسوی اوفمیو رفت و دهانه اسبش بلانکو را از دست او گرفت .
امیلیانو سوار شد و میخواستند حرکت کنند که صدای فرناندو در آن شب گرم تابستان طنین انداز شد :
"زایاتا ."

امیلیانو باو نگاه کرد . فرناندو گفت :
"قبل از اینکه ژاندارمها جریان را مخابره کنند ، سیم تلگراف را قطع کن ."
اوفمیو شمشیر کوتاهش را بیرون کشید و به نقطه‌ای که از آنجا دستش به سیمهای تلگراف میرسید ، رفت . سروان که از قصد آنها آگاه شده بود ، قد علم کرد و فریاد زد :

"سیمها را دست نزنید . این عمل شورش و طغیان علیه دولت است ."

امیلیانو مردد ماند . او میدانست چنانچه سیمها قطع شود ، راه بازگشت دیگر برای او وجود نخواهد داشت . هیچکدام از آنها قادر نبود پس از این واقعه بخانه و زندگیش مراجعت کند . امیلیانو نگاهی به دهقانان که با چهره‌های ملتمس و قیافه‌های پرامید او را نگاه میکردند ، انداخت و بعد به برادرش گفت :
"قطع کن ."

سیمها با یک ضربت شمشیر اوفمیو از هم پاره شد و روی زمین پراکنده گردید .

بعضی‌ها میگفتند که مبارزه دیر شده و برخی عقیده داشتند که هنوز موقع آن نرسیده است. عده‌ای میگفتند که حالا فصل جنگ و زدوخورده نیست و بیکدیگر زمزمه میکردند که تا زمستان باید صبر نمود. در زمستان که هوا سردتر بود، بهتر میشد مبارزه کرد. چند نفری مبارزه را به بهار محول میکردند و بعضی‌ها پائیز را پیشنهاد مینمودند ولی وقتی در آیالا هیجان عمومی به اوج خود رسید، امیلیانو زاپاتا مردانش را برای جنگ آماده کرد و ژنرال پورفیریو دیاز در شهر مکزیکو به مامورین خود دستوراتی داد.



انوار نقره‌فام مهتاب برباغ دون‌ناسیو گسترده شده و در پشت درختان موز، ارکستر کوچکی مشغول نواختن بود. در کلاه فرنگی باغ، میز بزرگ و منبت‌کاری زیبایی گذارده شده و در پشت آن دون‌ناسیو و دونفر مرد دیگر باتفاق زوجه‌هاشان نشسته بودند. یکی از آن مردان ژنرال "فونتس" بود که اندام درشت و قوی او در اونیفورم نظامی پیچیده شده و روی سینه‌اش مقدار زیادی مدال‌های گوناگون منجمله صلیب آهن دیده میشد. پهلوی او یکی از مالکین بزرگ بنام دون‌گاریا نشسته بود که ریش‌انبوهی داشت و چین‌های صورتش از اندازه بیرون بود. زنهای این دونفر پیر و کم‌حرف و همسر دون‌ناسیو جوان و زیبا بود. دون‌ناسیو که در اثر شراب چهره‌اش برافروخته شده و کمی مست بنظر میرسید، گفت:

"آقایان، این زمینها مال سرخ‌پوستان بی‌بضاعت است و از زمان فتح مکزیک تاکنون بآنها تعلق داشته است. زمین را باید پس بدهید زیرا بآن احتیاجی ندارید."

دون‌گاریا درحالیکه کمی عصبانی شده بود، گفت:
" شما مست هستید. من برای این زمینها پول پرداخته‌ام و خیال دارم از آنها استفاده کنم. من میخواهم این صحرای ذرت را به بهشت تبدیل نمایم."

اما در مورد سرخپوستان . خودتان بهتر میدانید که از این حیوانات نباید انتظار داشت از علم کشاورزی مدرن سردربیاورند ."

مستخدم سرخپوست بدون اینکه چهره‌اش تغییر کند ، مقداری جوجه به دون‌گاریا تعارف کرد . دون-گاریا لقمه دیگری از جوجه برداشت و اضافه نمود :
"سوء تفاهم نشود . سرخپوستها همسایه‌های من هستند . من از سرخپوستان بدم نمیاید و آنها هم مرا دوست دارند"

دون‌ناسیو گیلای خود را از شراب پر کرد و موقعیکه داشت آنرا روی میز میگذاشت در گوشه باغ ، میان بوته‌ها ، جنب وجوشی پدیدار شد و چند لحظه بعد عده‌ای از دهاتیها از چهار طرف با شمشیرهای کوتاه خود بآنها نزدیک شدند . امیلیانو پشت سر آنها میآمد . دون‌گاریا با اضطراب و نگرانی مشهودی پرسید :

"چه خبر شده؟ اینها کیستند؟"

دون‌ناسیو با عطش خاصی شراب خود را نوشید و لبخند زنان گفت :

"بعضی از همسایگان مورد علاقه شما !"

دون‌گاریا سرفه‌ای کرد و همسرش به آهستگی او را تسلی داد . درهمین موقع پابلو از میان تاریکی بیرون آمد و در حالیکه کلاه خود را بعلامت احترام بدست گرفته بود ، جلوی دون‌گاریا خم شد و گفت :

"امیلیانو میخواهد بداند آیا تاکنون نتیجه‌ای بدست آمده است یا خیر . او بیش از این نمیتواند

معطل بماند. "

دون ناسیو تلوتلو خوران از جابرخواست و خطاب به مهمانانش گفت :

"امیلیانو زاپاتا نزد من آمد و تقاضا کرد که زمین - های دهقانان قبل از اینکه مملکت در آتش انقلاب بسوزد ، به آنها بازگردانده شود . تنها کاری که میتوانستم انجام بدهم این بود که شما دونفر آقایان محترم را باینجا دعوت کنم و تقاضا نمایم باین تراژدی خاتمه بدهید . "

ژنرال فوتنس چنگالش را بلند کرد و گفت :

"ارتش این باصطلاح تراژدی را سرکوب خواهد کرد . آنها اکنون در راه هستند . "

دون ناسیو با لحن غم زده ای گفت :

"امیلیانو ، باور کن که من از ارتش استمداد نکردم و اصولا در اینکار دخالت نداشتم . "

زاپاتا با لحن ملایمی که در آن حسرت و ناامیدی موج میزد ، گفت :

"خدا حافظ دون ناسیو . "

هیكل او در سایه دیده نمیشد ولی موقعیکه حرف زد و سپس براه افتاد ، ژنرال فوتنس مکان او را احساس کرد و با آرامش کاملی ششولش را از غلاف بیرون کشید و بسوی پشت امیلیانو قراول رفت . اما موقعیکه میخواست آتش کند ، دون ناسیو دست او را بعقب زد و ششول بزمین افتاد . درهمین اثناء نوکر سرخ پوست کت مخصوص خدمتکاریش را بیرون آورد و روی صندلی انداخت و بدنبال زاپاتا رهسپار شد .

دون ناسیوتلوتلو خوران نزدیک درکلاه فرنگی رفت
و چشمان خود را به ظلمت بی انتهای شب دوخت .
ژنرال فونتس گفت :

"بانجات این مرد ، شما باعث شدید که هزاران نفر
منجمله خود شما ، کشته شوند ."

دون ناسیو جوابی نداد . گوئی منتظر شنیدن چیزی
بود . لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن دری بگوش رسید .
لیخندی لبان او را از هم بازکرد . این بار صدای مهیب -
تری شنیده شد . دون گارسیا با وحشت و اضطراب از جابر -
برخاست و پرسید :

"این چه صدائی بود؟"

دون ناسیو همچنان لیخندزنان گفت :

"صدای شکستن در اسلحه خانه من بود"

بعد سرمیز برگشت و یک گیللاس دیگر شراب بدست
گرفت و اضافه نمود :

"آنها حالا اسلحه هم دارند . . ."

آنها حالا بفنک داستند اما نه باندازد کافی و از
فشنک و مهمات اصلا " حیری نبود. با چنددقیقه، چند
ساعت یا حداکثر یکروز دیگر سربازان ژنرال پورفریودنار
از راه میرسیدند و بآنها حمله میکردند میبایستی هرچه
زودتر دست بکار شد. . . .

دسته‌ای از سربازان به نقطه باریکی از جاده که شاخه‌های درختان روی آن سایه‌افکنده بود، نزدیک شدند. وقتی که وارد این نقطه گردیدند، درپس صخره سمت چپ جاده یکی از سواران زاپاتا دستش را بکنار دهانش گذارد، سرش را بلند کرد و مثل شغال زوزه نازک و طویلی کشید. یکی از دو افسری که فرماندهی دسته را داشتند، با اضطراب نگاهی به اطراف خود انداخت و پرسید:

"این چه صدائی بود؟"

افسر دومی با خونسردی پاسخ داد:

"یک شغال..."

افسر اولی از این جواب قانع نشد اما دسته سربازان همچنان به پیشروی ادامه دادند. دوباره زوزه شغال تکرار شد و بمحض اینکه طنین آن در دره پیچید، از میان شاخ و برگ انبوه درختان دوطرف جاده، مردانی که پیراهن و شلوار کتانی سفید بتن داشتند خود را روی سربازان پرتاب نمودند.

چند دقیقه بعد اوضاع آرام شد و مردان زاپاتا در حالیکه لبخندهای پیروزی بر لب داشتند، از میان درختان هویدا شدند. بعضی از آنها اسبهای سربازان را دنبال خود میکشیدند و عده دیگری لباسها، کفشها و تجهیزات آنها را به غنیمت گرفته بودند. برخی نیز

سلاحهای آنان را تصاحب کرده بودند .
امیلیانو زاپاتا روی اسب خود بلانکو منتظر آنها
بود . اوفمیو که مامور رهبری حمله بود ، خنده‌کنان
بسوی برادرش رفت و گفت :
" صبرکن تا ببینی چه اسبهای خوبی برایت بچنگ
آورده‌ام . "

امیلیانو گفت :

" فشنگ چطور؟ ما به‌مهمات احتیاج داریم . "

اوفمیو گفت :

" چه اسبهای خوبی . "

امیلیانو پرسید :

" اسب تنها بچه‌درد می‌خورد؟ ما چگونه می‌توانیم

بدون فشنگ و مهمات مبارزه کنیم؟ "

سپس دهانه بلانکو را کشید و فریاد زد :

" ما مهمات لازم داریم . "

و از آن نقطه دور شد .

آنها مقدار کمی دینامیت از اسلحه خانه دون ناسیو بدست آورده بودند ولی بوسیله دینامیت که نمیشد با سربازان ژنرال پورفیریودیاز نبرد کرد. شب را در غار گذراندند و درباره این مسئله بحث و مرافعه کردند بعضی - ها عقیده داشتند قبل از اینکه دیر شود، باید تسلیم شد ولی امیلیانو گفت که پس از قطع سیمهای تلگراف، راه بازگشت وجود ندارد. بالاخره سلدادرا پیشنهاد کرد که دینامیت را در اختیار زنها بگذارند چون آنها راه استفاده از آنها خوب بلدند.

قرص خورشید از گوشه افق نمودار شد و مامور مسلسل در برج نگهبانی قلعه، قلب در سینه‌اش طپید. بعقل جور در نمی‌آمد که زاپاتا و مردانش جرئت داشته باشند به قلعه مستحکم و مسلحی مثل اینجا حمله کنند ولی رویهمرفته کسی نمیتوانست از دست این سرخ‌پوستان مطمئن باشد.

وقتی فرمانده قلعه روی برج رسید، سؤال کرد:

"خبری نیست؟"

یکی از سربازان خندید و گفت:

"فقط چند نفر زن... چیز دیگری دیده نمیشود" و با نوک انگشتان بوسط میدان اشاره کرد و ادامه داد:

"خودشان را برای خرید روزانه آماده میکنند." یکی دیگر از سربازها مزنونانه سرش را تکان داد

و گفت:

"من باین زنهای سرخ‌پوست هم مثل مردان آنها اطمینان ندارم."

نزدیک دروازه قلعه، عده‌ای زن در جنب و جوش بودند و سلدادرا با تحکم و قدرت بآنها فرمان میداد.

فرمانده فریاد کشید:

"آنجا چکار میکنید؟"

سردادرا در کوش زنهاچیزی گفت . زنها سبدهای خود را کنار دروازه قلعه روی زمین گذاشتند و هرکدام آهسته از گوشه‌ای دور شدند . فرمانده قلعه فریادزد :

"بروپائین و این سبدها را بیاور ."

اما قبل ازاینکه سربازی که مامور اینکار شده بود خود را به پائین قلعه برساند ، یک پیرزن با رنگی بر-افروخته درحالیکه مشعل سوزانی دردست داشت ، بسوی قلعه دوید . هنگامیکه به نزدیکی دروازه قلعه رسید ، رگبار مسلسل او را بزمین انداخت . پیرزن درحالیکه مشعل را دردست میفشرد ، خودرا بروی زمین میکشید . نزدیک دروازه ، روی زمین رشته‌ای از باروت دیده میشد که به سبدها منتهی میگردید . پیرزن مشعل را روی باروت انداخت . رگبار دوم مسلسل بدن او را سوراخ سوراخ کرد .

شعله‌ای که روی باروتها افتاده بود ، مثل نورآتشینی بسرعت بسوی قلعه پیش میرفت . لحظه‌ای بعد انفجار مهیبی دهکده را بلرزه درآورد و متعاقب آن ازهرخانه‌ای چندمرد مسلح بیرون ریختند . عده‌ای پیاده و برخی سوار براسب بودند . حمله آنان باموفقیت روبرو شد و از میان دیوار خرابه ، وارد قلعه شدند .

امیلیانو نیز سوار براسب سفید خود برآنها نظارت میکرد . هنوز ظهر نشده بود که آنها مهمات کافی بچنگ آوردند .

غروب فرارسیده و رایحه مشئوم مرگ در فضا استشمام میشد. عده‌ای از مردان امیلیانو درون جل-های خود بخواب رفته و بعضی نیز مشغول خوردن غذائی بودند که زن‌هایشان برایشان درست کرده بودند. چند قدم آنطرف‌تر اجساد مردان زاپاتا و سربازان روی‌هم ریخته شده بود.

امیلیانو وارد میدان دهکده شد و پشت‌میزی که قبلاً "به فرمانده قلعه تعلق داشت، نشست. اهالی با نگاه‌های تحسین‌آمیز دور او جمع شدند. پایه‌های میز منبت‌کاری شده و معلوم بود قیمت‌زیادی دارد. روی میز هدایای اهالی دیده میشد. میوه، دسته‌گل، مرغ بریان و حتی یک خوک کباب‌شده. پابلو و اوفمیو نزدیک میز روی زمین نشسته و پاهای خود را دراز کرده‌بودند. اوفمیو یک بطری نیمه‌خالی را لحظه به لحظه به لب نزدیک میکرد.

زن پیری درحالیکه حلقه گلی دردست داشت به زاپاتا نزدیک شد و گفت:

"درچنین روزی آرزو داشتم که ترا ببینم."

سپس راه را برای مرد کثیف و ریشوئی که لباس کتانی دهقانان را بتن داشت، بازکرد. این مرد با عجله جلو می‌آمد و کودک مضطرب و وحشت‌زده‌ای را

نیز بدنبال خود میکشید. وقتی به میز زاپاتا رسید
گفت:

"امیلیانو، آیا آن مسلسلی را که دیشب از بالای
تپه بسوی ما تیراندازی میکرد، بخاطرداری؟"
"آری، بخاطر میآورم."

"این پسر بچه و برادرش در تاریکی شب خود را
به آنجا رسانیده و امروز صبح با شجاعت زایدالوصفی
مسلسل را بچنگ آوردند."

امیلیانو به کودک تبسمی کرد و پرسید:
"توچنین کاری کردی؟"

کودک با صدای بچگانه خود پاسخ داد:
"آری، جناب رئیس."

"پس برادرت کجاست؟"
"کشته شد."

امیلیانو گفت:

"باید بتو پاداشی عطا کرد. چه چیزی میخواهی؟
آن خوک کبابشده را؟"

حرص و آزی در چشمان کودک دیده نمیشد. سرش
را آهسته چرخاند و نگاهش روی بلانکو ثابت ماند.
امیلیانو گفت:

"اما نه اسب من."

کودک لحظهای مردد ماند و سپس سرش ا تکان
داد.

امیلیانو گفت:

"بلانکو اسب خوبی است ولی... عیبی ندارد."

مال تو. "

وقتیکه کودک سوار بلانکو شد و دورگردید، زاپاتا چندلحظه‌ای بکنار میدان رفت و تک و تنها مشغول تفکر گردید. بعد بسوی میز برگشت و دراینوقت اسپژودر حالیکه مرتبا " خم و راست میشد و تعظیم میکرد، جلوی او سبز شد وگفت :

"دون امیلیانو، دوست عزیزتر از جان من! افتخار دارم که نمایندگان رهبر بزرگ ما فرانسیسکو مادر را بتو معرفی کنم. "

سهنفر افسر جلو آمدند. فرناندو که پشت سر آنها بود، لبخندزنان با زاپاتا دست داد و از جیب خود ورقه مهر و موم شده‌ای بیرون آورد و روی میز گذارد. امیلیانو شروع به بازکردن نامه کرد ولی عقیده‌اش را تغییر داد و پابلو را صدا زد. پابلو و اوفمیو از میان جمعیت پیش آمدند.

امیلیانو گفت :

"اینرا برای من بخوان ، پابلو"

پابلو باطمینان کاغذ مهر و موم شده را باز کرد و چنین خواند: "خطاب به امیلیانو زاپاتا... من فرانسیسکو مادر، بعنوان رهبر نیروهای آزادی طلب که قدرت آن از سوی ملت بمن تفویض شده، شما را بفرماندهی نیروهای جنوب منصوب میکنم. امیدوارم روزی فرارسد که شما را فاتحانه ببوسم و بشما تبریک بگویم. زنده باد مکزیکیک"

پابلو لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت :

"مادر و شما این نامه را با دست خودش امضاء"

کرده است . "

زاپاتا نامه را از دست او گرفت و با تبسمی که حاکی
از رضایت باطنی او بود ، چشمانش را بخطوط نامه افکند .
اوفمیو که کمی مست شده بود ، فریاد زد :
" حالا تو بایستی لباس ژنرالها را بپوشی و مدال آنها
را به سینه بزنی . "

بعد دست در جیبش کرد و شیئی را که شبیه مدال
بود و از سینه ژنرال فونتس کنده بود ، بیرون آورده و
بدست امیلیانو داد و گفت :

" اینرا به سینهات بزن . "

" آنرا از کجا آورده‌ای ؟ "

اوفمیو با بی‌اعتنائی شانهایش را بالا انداخت و گفت :
" از سینه یک ژنرال . . . "



زمان خواستگاری فرارسیده و خود سینیور اسپژو برای ازدواج آنها خیلی عجله داشت . میگفت که در تمام خاک مکزیک کس دیگری بجز امیلیانوزاپاتا لیاقت همسری دخترش ژوزفا را ندارد . یکروز عصر ژوزفا و مادروخاله - اش دورمیزی نشسته و به گفتگوهای زاپاتا و پدر ژوزفا گوش دادند . وقتی از حرفهای آنها خوششان میآمد ، لبخندی میزدند و موقعیکه بدشان میآمد ، چین به ابرو میافکندند . هنگامیکه این جریان خشک و خسته - کننده باتمام رسیده ، لبخندی لبان خوشترکیب ژوزفا را از هم گشود .

یکساعت بعد وقتی امیلیانو با دونفر زن دراطاق نشسته و مشغول خوردن شکلات گرم بود، صداهای مختلفی از خارج بگوش رسید. پس از چندلحظه چهره ملتهب و ذوقزده پابلو از میان چهارچوب پنجره‌هویدا گردید که فریاد زد:

"امیلیانو."

خشم خفیفی بر زاپاتا مستولی شد و با عصبانیت گفت:

"بروگمشو."

پابلو سرش را تکان داد و بدون اینکه باوبرخورد، گفت:

"خبری دارم که بایستی از آن اطلاع حاصل کنی. دیاز مکزیک راترک کرده است."

امیلیانو از جابرخاست. باآهستگی ژوزفا رادر آغوش گرفت وگفت:

"پس دیگر جنگ و خونریزی تمام شد."

سپس بوسه‌ای از لبان درشت و خوش ترکیب او برداشت. در همین موقع عده‌ای از اهالی دهکده که از فرار ژنرال پورفیریودیاز و زن گرفتن امیلیانو زاپاتا خوشحال شده بودند، در پشت پنجره جمع شده و فریاد-های شادی و سرور از جگر برمیکشیدند.

هنگامیکه امیلیانو چشمانش را بازکرد، سپیده تازه داشت میدمید. فقط دو الی سه ساعت خوابیده بود. ژوزفا پهلوی او روی تختخواب دراز کشیده و دهانش بازمانده بود. زلفان سیاهش روی صورتش ریخته ولی قادر نبود که اعضای ظریف چهره‌اش را بیوشاند.

امیلیانو بخاطرش رسید که در آن روز صبح چگونه گلهای زیادی صحن کلیسای کوچک را پوشانده و چگونه صدها نفر از اهالی دهکده در جلوخان کلیسا جمع شده و به سخنان آرام کشیش گوش داده بودند. جشن، تبریک، شرابخواری، رقص و آواز، در آن روز فراوان بود. عده‌ای با او دست‌میدادند و جمعی سعی میکردند لطیفه‌های خوشمزه برایش تعریف کنند. از یادآوری این نکات لبخند کمرنگی برلبان خشکیده‌اش نقش بست ولی در اعماق خاطرش هنوز اضطراب مبهمی میلرزید. در حیاط پائین پنجره، هنوز بقایای جشن ادامه داشت. شخصی گیتار میزد و زنی با صدای نازک و محزون خود یک آواز محلی را زمزمه میکرد.

امیلیانو از جابرخواست و به آهستگی به پنجره نزدیک شد و نگاهی به پائین انداخت.

در پای دیوار قریب دوازده مرد، روی زمین نشسته و یک بطری بزرگ شراب را دست بدست بیکدیگر رد

میکردند. وقتیکه امیلیانو برادرش اوفمیو را با اتفاق پابلو و فرناندو مشاهده کرد، تبسمی بر لب آورد.

در این لحظه اوفمیو کمی به پهلو راست خم شد و در حالیکه صورت فرناندو را می‌بوسید، گفت:

"من ترا دوست دارم، فرناندو... اما از تو خوشم نیاید. هرگز از تو خوشم نیامده‌است."

فرناندو مثل سایرین مست نبود زیرا با لحنی که تلخی و یاس در آن موج میزد، گفت:

"همه جشن گرفته‌اند در صورتیکه پیروزی اصلی هنوز نصیب ما نشده است. بخاطر این مبارزه، میبایستی بیش از اینها خون ریخته میشد."

اوفمیو خود را از او کنار کشید و گفت:

"خیلی خوب، خیلی خوب، نوبت کشتار و خونریزی هم خواهد رسید ولی حالا از آن حرفی نزن. بی‌خوش باشیم و مست کنیم."

سپس بطری شراب را بطرف فرناندو دراز کرد فرناندو جرعه‌ای شراب از بطری نوشید و دوباره بطری را به اوفمیو پس داد. او هم نامردی نکرد و تا قطره آخر را بگلوی تشنه خود سرازیر نمود.

امیلیانو از کنار پنجره رد شد و به تخت‌خواب کهنه برنزی نزدیک گردید. ژوزفا از خواب بیدار شده و او را نگاه میکرد. امیلیانو دستان لطیف او را در دست گرفته و نوازش داد. ژوزفا نگاه عمیقی باو انداخت و گفت:

"خیلی ناراحت بنظر میرسی. مگر خوشبخت نیستی؟"

امیلیانو سرش را بعلافت نفی تکان داد و گفت:

"بکیر بخواب"

ژوزفا دوباره پرسید:

"از چه چیزی ناراحتی؟ ما یک قطعه زمین خوب در
جای مناسبی پیدا کرده و خانه کوچکی برای خودمان
خواهیم ساخت. تو هم به کشت هندوانه و تربیت اسب
و سرپرستی از کودکانمان خواهی پرداخت."

امیلیانو گفت:

"و دودست لباس هم برای تو خواهم خرید که
هردوی آنها خوشگل و قشنگ باشد."

خم شد و لبان همسرش را بوسید. اما هنوز از
چهره اش علائم ناراحتی نمودار بود. ژوزفا گفت:
"امیلیانو، جنگ و خونریزی تمام شده، اینطور
نیست؟"



"آری تمام شده و مادرو در پایتخت است . فردا
من بدیدن او میروم ."

"مرا هم همراه میبری؟"

"ایندفعه نه ."

ژوزفا بدون مقدمه پرسید :

"فکر میکنی ما بچه دار بشویم؟"

"البته ."

"پس اسم تمام آنها را فرانسیسکو خواهیم گذارد .
چون فرانسیسکو مادرو برای کشور ما صلح و آرامش آورد ."

امیلیانو حرف او را نشنید . روی لبه تخت خواب راست

نشست . ژوزفا با صدای ملایمی پرسید :

"از دست من ناراحتی داری؟"

"نه ژوزفا ، مربوط به تو نیست ."

"پس چیست؟"

"من فردا به ملاقات مادرو و اطرافیان او میروم .
اطرافیانش همه درس خوانده و تحصیل کرده هستند . در
آنجا اسب و تفنگ من به دردکسی نخواهد خورد . من
خواندن و نوشتن بلد نیستم و چیزی یاد نگرفته ام ."
عرق شرم برپیشانیاش نشسته بود و صدایش کمی
میلرزید .

ژوزفا آهی کشید و دست شوهرش را بوسید و گفت :

"همین ترا ناراحت کرده بود؟"

"آیا بمن خواندن و نوشتن یاد میدهی؟"

"البته ."

امیلیانو از جابرخواست و کتاب انجیلی را که روی

طاقچه قرار داشت ، بدست‌گرفت و نزد ژوزفا آمد وگفت :
"حالا بمن یاد بده ."

ژوزفا انجیل را روی دامن خود بازکرد ولی قبل
ازاینکه درس اول را شروع‌کند ، دستش را دورکمر شوهرش
حلقه کرد وگفت :

"ترا میپرستم ، امیلیانو . ."

وقتیکه امیلیانو زاپاتا حضور فرانسیسکو مادرو، آزادکننده مکزیک و رئیس جمهور فعلی رسید، از چهره او خوشش آمد. نگاه چشمان قهوه‌ای رنگ او گرم و مهربان بود. دهانش بمردی تعلق داشت که همیشه لبخند میزد. ولی چهره‌اش چهره مصمم یک رهبر بااراده نبود. از صورتش ضعف و سستی اراده میبارید و حتی ریش کوتاه او نمی‌توانست این سستی را بپوشاند. امیلیانو با او دست داد. دست او با حرارت و لطیف بود و امیلیانو در همان لحظه اول درک کرد این دست مال کسی است که تاکنون کارپرمشقت انجام نداده و انگشتانش به‌ماشه تفنگ آشنا نشده است. روی زمین نقشه بزرگ مکزیک پهن شده و فرانسیسکو مادرو برای زاپاتا شرح داد که جنگ علیه دیاز چگونه منجر به پیروزی شده است. امیلیانو با صبر و متانت سخنان رئیس جمهور را گوش کرد و در پایان کلام او پرسید که چه موقعی زمینهای مردم به آنها پس داده خواهد شد؟

رئیس جمهور تازه مکزیک گفت :

"اینکار وقت لازم دارد چون میبایستی دراطراف آن مطالعه کرد . بگذارید چیزی را به شما نشان بدهم . دستس را لابلای نقشه‌های متعددی که روی میزریخته شده بود ، فروبرد و بالاخره یک نقشه کوچک را بیرون کشید و گفت :

"اینجا را نگاه کنید . دراین نقطه‌ای که دورودخانه بهم می‌پیوندند زمین پرآب و حاصلخیزی وجود دارد و حتی بمن گفته‌اند که قصر زیبا و بزرگی نیز دراینجا بنا شده‌است . آیا میدانید این چیست ، ژنرال‌زاپاتا؟"

زاپاتا سرش را تکان داد . مادرو اضافه کرد :

"اینجا مزرعه شماست . از قدیم‌الایام رسم براین بوده که به ژنرال‌های فاتح پاداشی داده شود و این مزرعه را من به شما می‌بخشم ."

خشی ناگهانی چنان سراپای امیلیانو را فراگرفت که نتوانست خودداری کند و درحالیکه قنداق تفنگ خود را روی کف اطاق میکوبید ، گفت :

"من برای این نجنگیدم که مرزعه‌ای فقط بشخص من داده شود . زمینی که مال من و مال همه اهالی دهکده ما بوده است ، چه میشود؟"

بدون مقدمه علائم خستگی در وجنات مادروهویدا

شد و گفت :

"ژنرال زاپاتا ، خواهش میکنم بنشینید ."

امیلیانو فریاد کشید :

"میل ندارم بنشینم . میخواستم بدانم موضوع

زمین بکجا میکشد؟"

مادرو گفت :

"اولین مشغله من نیز زمین است ولی قبل از اینکه

دست به اینکار بزنیم مردم باید خلع سلاح شوند. در

حقیقت اولین تقاضا و خواهش من از شما اینست که

شما و افرادتان اسلحه را بزمین بگذارید و تشکیلات

خود را بهم بزنید ."

امیلیانو باحیرت به رئیس جمهور مینگریست .

خشم و غضب از چهره اش زدوده شد ولی آثار سوء-

ظن هنوز برجای خود باقی بود . مادرو گفت :

"نگاه کنید ژنرال . آیا بمن اعتماد میکنید؟"

امیلیانو تفنگش را برداشت و گفت :

"همانطور که مردم بمن اطمینان میکنند یعنی

تا موقعیکه میثاقها شکسته نشود... نه حتی یک دقیقه

بیشتر..."

سپس برگشت و بسوی درپیش رفت ولی قبل از

خروج گفت :

"من بخانه میروم و منتظر می شوم تا ببینم درباره

زمین چه تصمیمی گرفته میشود اما بطور قطع مدت زیادی

منتظر نخواهم ماند ."

چند لحظه ای پس از رفتن او ، ژنرال "هوئرتا" با

آجودان خود نفس زنان وارد دفتر مادرو شد. ژنرال هوئرتا مردی مصمم و جدی بود و از چهره‌اش معلوم بود که برای رسیدن به مقصود و هدف خود از هیچکاری روگردان نیست. وقتی به میز مادرو نزدیک شد، صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

"باید دستور بدهید فوراً این زاپاتا را اعدام کنند."

سایه‌ای از سوءظن در چهره مادرو پدیدار شد و پرسید:
"ژنرال، مگر شما به صحبت‌های ما گوش میدادید؟"
هوئرتا گفت:

"بشما توصیه میکنم که بدون فوت وقت زاپاتا را اعدام کنید."

مادرو اظهار داشت:

"من ملت خود را اعدام نمیکنم. وانگهی من باو اعتماد دارم."

"هرطور که میل شماست. شما به اطمینان کردن خود ادامه بدهید ولی من با نفرات خود به مورهلوس میروم و سعی خواهم کرد او و مردانش را خلع سلاح کنم."
مادرو سرش را تکان داد. اینبار در عضلات چهره‌اش سختی و اراده‌ای دیده میشد که امیلیانو آنرا ندیده بود. گفت:

"نه، من بشما قدغن میکنم که از انجام چنین کاری خودداری کنید. من خودم بدون سرباز به مورهلوس میروم و زاپاتا را متقاعد میکنم که اسلحه را بزمین بگذارد"
بعد سرش را بعلامت خداحافظی خم کرد و از اطاق

خارج شد .

وقتیکه در اطاق پشت سر رئیس جمهور مکزیک بسته شد ژنرال هوئرتا به تندی بسوی پنجره رفت و درحالیکه نفس عمیقی میکشید به آجودان خود گفت :

"رایحه زننده سادگی و خوشباوری دارد خفهام میکند. شرابی بده که بمن قوت قلب بدهد ."

آجودان بطری شرابی بدستش داد. هوئرتا جرعه- ای طولانی از آن نوشید و با لحن تلخی گفت :

"تا موقعیکه زاپاتا زنده است ما بجائی نخواهیم رسید زیرا این مرد به آرمانهایی که برای آن جنگیده است واقعا اعتقاد دارد ."

آجودان وی سری بعلامت تصدیق تکان داد و گفت :

"فرانسیسکو مادرو هم همینطور ."

هوئرتا جرعه‌ای دیگر کشید و گفت :

"مادرو مثل موشی است که لگدکردن آن سهل و آسان است ولی زاپاتا در حقیقت پلنگ وحشت‌انگیزی محسوب میشود . . . و پلنگ را باید کشت !"

سپس چند قدم کوتاه برداشت و با چکمه‌های گل- آلود خود روی نقشه مکزیک، که هنوز کف اطاق پهن بود، ایستاد. دراین حال لبخند معنی‌داری لبه‌ایش را از هم بازکرد . . .

در میدان دهکده مورهلوس اهالی دور رئیس
جمهور مکزیک حلقه‌زده و به سخنان آرام او گوش می-
دادند ولی چشم همه آنها به امیلیانو زاپاتا دوخته
شده بود. وقتی سخنان فرانسیسکو مادرو تمام شد، کلیه
اهالی و منجمله خود او درانتظار ایستادند. دراینوقت
امیلیانو زاپاتا با تکان دادن سرموافقت خود را با خلع
سلاح اعلام کرد. اهالی بخانه‌های خود رفتند و تفنگها-
شان را برداشتند و به مامورین دولتی تحویل دادند.
همه‌چیز خاتمه یافت. بعضی‌ها خوشحال بودند. چون
بدون تفنگ، خونریزی هم وجود نداشت. عده‌ای هم
ناراحت بودند... و یکی از این اشخاص، امیلیانوزاپاتا
بود.

درمیدان دهکده، زاپاتانزدیک میزایستاده و از چهره‌اش آثار خستگی میباید. زیر چشمانش حلقه‌های کبود رنگی دیده میشد. سبیلش نتابیده و موهای سرش شانه نکرده بود. لبخندی زد و با خستگی مفرطی به فرانسیسکو مادرو گفت:

"من از این صلح سر در نمی‌آورم. تصور میکنم مبارزه و جنگ زیاد، مرا خرفت کرده باشد."
بعد درمیان جمعیت پیرمردی را با انگشت نشان داد و اضافه کرد:

"این آپولونیو را نگاه کنید. از قیافه و هیكلش چیزی پیدا نیست ولی یکی از بهترین جنگجویانی است که تاکنون داشته‌ایم. اینطور نیست آپولونیو؟"
پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:

"نه، از من بهتر خیلی‌ها وجود داشته‌اند ولی اغلب آنها کشته شده‌اند."

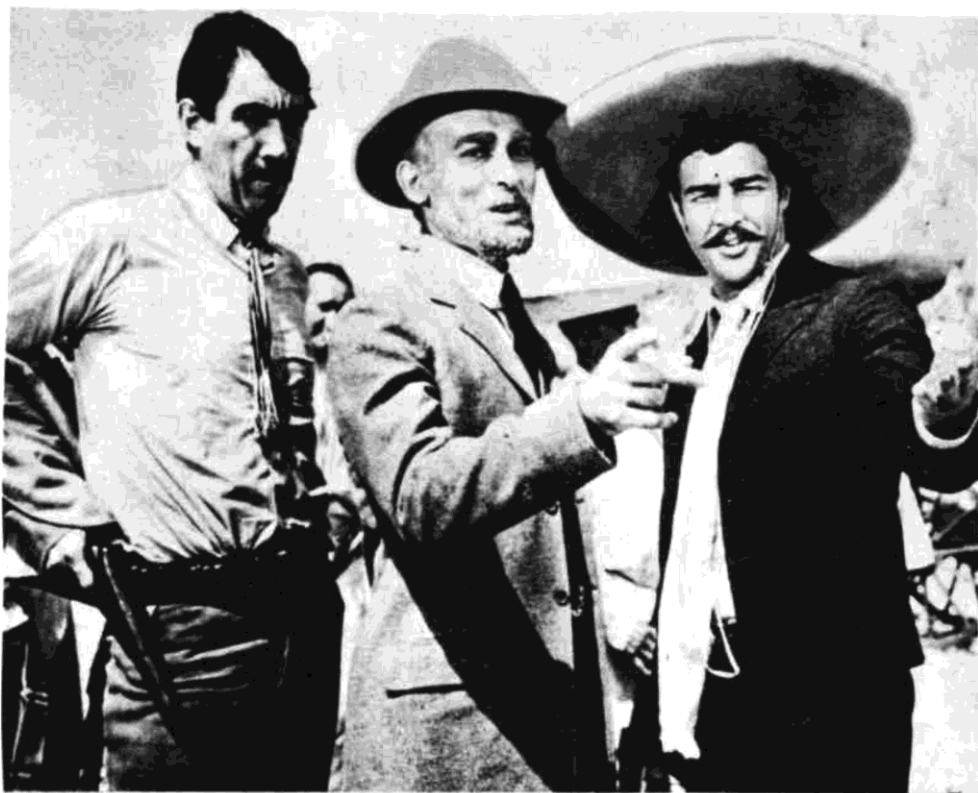
اشک در چشمان پیرمرد جمع شد. امیلیانو به عجله رو به مادر کرد و پرسید:

"آیا درباره پسرکی که اسب مرا بعنوان هدیه گرفت، حرفی بشما زده‌ام؟"

"آری، حالا کجاست؟ خیلی دلم میخواست او را ببینم."

امیلیانو با حسرت و تلخی سرش را تکان داد و گفت :
" او مرده است و ما هرگز نتوانستیم بلانکو را پیدا
کنیم . "

در اینوقت پیرزن خمیده پستی به میز نزدیک شد
و سه تفنگ روی میز گذاشت . امیلیانو گفت :
" این زن ، شوهر و پسر خود را در جنگ از دست
داده است . "



مادرو چند قدم بسوی پیرزن رفت و دست در
جیبش کرد که پولی باو بدهد ولی بجز ساعت طلای
خود چیزی نیافت . پیرزن گفت :
" نه ، نه این ساعت خیلی قیمت دارد . "

فرانسیسکو مادرو ساعت را در دست او گذاشت و
گفت :

"ولی نه به اندازه شوهر و فرزندی که از دست
داده‌اید."

وقتی اوفمیو وارد میدان شد، مشاهده کرد که در
گاری یکی از دهاتیها تفنگها را رویهم انباشته‌اند و مردم بی
دفاع بمازل خود رفته‌اند. از دیدن این منظره نعره‌ای کشید
و فریاد زد:

"نیروهای ژنرال هوئرتا از تنگه عبور کرده‌اند."

"غیرممکن است. من او را از این عمل منع کردم."

اوفمیو به سه نفر دیده‌بان که کنار چاه مشغول نوشیدن آب
از دلو بودند، اشاره کرد و گفت:

"پیشقراولان آنها را دیده‌اند. پابلو این دیده‌بانها
را کنار تنگه گذاشته بود."

بعد با ناراحتی و اضطراب سرش را برگرداند که
نگاهش به چشمان مادرو نیفتد. مادرو پرسید:

"چند نفرند؟"

"اوفمیو پاسخ داد:

"سه‌گردان با کلیه تجهیزات و توپخانه..."

مادرو قد راست کرد گفت:

"من برای جلوگیری از آنها خواهم رفت. ژنرال
هوئرتا جرئت نخواهد کرد که در مقابل من اعتراض کند و

از دستوراتم سرپیچی نماید. ”
وقتیکه امیلیانو و مادرو پهلو به پهلو حرکت کردند
اهالی دهکده از خانه‌ها بیرون ریختند و تفنگهای خود
را دوباره برداشته و بدنبال آنها براه افتادند.



نزع سخت و خونینی درگرفت ولی زیاددوام
نداشت. بمحض اینکه افراد ژنرال هوئرتا وارد بیشه
شدند ناگهان از گوشه و کنار زن و مرد بیرون ریخته و
هرکدام از آنها تفنگی در دست داشتند. هرچند جنگ
زیاد طول نکشید ولی خیلی‌ها کشته شدند و یکی از آنها
پیرزنی بود که ساعت طلای مادرو هنوز در دستش می-
درخشید. افراد ژنرال هوئرتا عقب‌نشینی کردند ولی
او شکست‌نخورده بود. چون وقتی فرانسیسکو مادرو به
مکزیکو مراجعت کرد، ژنرال هوئرتا او را در قصرخودش
زندانی نمود. رئیس جمهور مکزیک دیگر کسی را نداشت
که از او پشتیبانی کند بجز آجودانش ویکتوریانو که مرد
آرامی بود. مادرو آجودان خود را نزد ژنرال هوئرتا
فرستاد تا از علت توقیف خود باخبر شود ولی موقعیکه
ویکتوریانو برگشت چهره‌اش مضطرب و دستانش لرزان
بود.

ویکتوریانو گفت :

"جناب رئیس جمهور ، شما زندانی نیستید ."
وی ستوان جوانی بود که زیبایی زیاده از حدش
او را محبوب زنان کرده بود و حتی بعضی ها باو گفته
بودند هنگام تبسم برزیبایش افزوده میشود . ستوان
ادامه داد :

"شمارا برای این در اینجا نگهداشته اند که ازگزند
دشمنان مضمون بمانید . شما درخارج از کاخ دشمنان
زیادی دارید ."

آثار تعجب در چهره مادرو پیدا شد و پرسید :
"کدام دشمنان؟"

"امیلیانو زاپاتا وپانچوویلا... هر دوی آنها علیه
شما قیام کرده اند ."

آثار همدردی دروجناتش پدیدار شدوگفت :
"ولی وحشتی نداشته باشید . ژنرال هوئرتا میگوید
که از شما حمایت خواهد کرد وبمن دستور داده است که
شما را برای مذاکره امشب نزد او ببرم ."
مادرو گفت :

"تشکر میکنم ، ویکتوریانو . میدانستم که میتوانم بتو
اطمینان کنم . من همیشه بتو اعتماد داشته ام ."

وقتی که فرانسیسکو مادرو را بباغ عمارت ریاست
جمهوری بردند تا اعدام کنند، ویکتوریانو دیگر لبخند
نمیزد. بمحض اینکه شلیک گلوله‌ها در سکوت وهم‌انگیز
شب طنین‌انداز شد، رنگ از چهره ویکتوریانو پرید. چند
لحظه درد کشنده‌ای در اعصاب خود احساس کرد زیرا خود
رامسئول مرگ نجات‌دهنده مکزیک میدانست. بالاخره از
ژنرال هوئرتا اجازه مرخصی گرفت و گفت که حالش خوب
نیست.

هنگامیکه ویکتوریانو میخواست برود، ژنرال هوئرتا
لبخندی زد و گفت :

"شب‌بخیر، سرکارستوان ."

سپس بسوی آجودان خود برگشت و گفت :

"حالا از شر موش راحت شدیم ."

آجودان یک سیگار برگ تازه بدست او داد . ژنرال

هوئرتا پرسید :

"شراب همراه‌داری؟"

آجودان یک بطری شراب از جعبه‌ای بیرون آورد و باو

تعارف کرد . ژنرال هوئرتا جرعه بلندی نوشید و درحالیکه

لبانش را با پشت دستش پاک میکرد ، گفت :

"موش اعدام شد . ولی بدام‌انداختن و کشتن

پلنگ خیلی مشکلتراست . . ."

مبارزین گاهگاهی در جنگ فتح میکردند و برخی مواقع شکست میخوردند ولی مبارزه خونین هم چنان ادامه داشت. در تپه‌ها و ماهورها می‌جنگیدند و اغلب اوقات حتی وقت کافی برای دفن اجساد مردگان نداشتند. حالا که نیروهای ژنرال هوئرتا بسوی تپه‌ها عقب‌نشینی کرده بودند رایحه دلپذیر فتح و پیروزی به مشام آنها میرسید. امیلیانو به آنها میگفت که مبارزه مراحل آخری خود را طی میکند و پس از مدت کمی کشت و کشتار، فتح نهائی نصیب آنها خواهد شد.

باد سردی در میان شاخ و برگ درختان حیاط بزرگ زوزه میکشید و از زمین و زمان آثار نزدیک شدن فصل خزان هویدا بود.

شامگاه موقعیکه قرص سرخ‌رنگ خورشید در گوشهٔ افق طلایی در میان ابرهای تیره‌رنگ پنهان می‌گردید، امیلیانو و فرناندو وارد حیاط شدند. باد سرد، برگهای خشک‌شده و خرده کاغذها را در فضا میپراکند و در میان این باد و غوغا، صدای گریه‌زنی از دور برحزن‌واندوه آن دونفر میافزود. گاهگاهی از مسافت بعیدی صدای شلیک گلوله‌ای بگوش میرسید.

در آن غروب نیم روشن پائیزی، بخوبی دیده میشد که از آن شور و هیجان اولیه در چشمان امیلیانو اثری نیست و چهره و جثه‌اش ضعیف‌تر شده‌است اما خشونت و بیرحمی خاصی که از اعضای صورت فرناندو میبارید، سخت‌تر و شدیدتر شده و از چشمانش آثار خشم و غضب هویدا بود.

در اینوقت روبه امیلیانو کرده و پرسید:

"آیا برای وظیفه‌ای که باید انجام بدهی، باندازه کافی آماده هستی؟"

امیلیانو جوابی نداد و باتفاق وی از حیاط گذشته و قبل از اینکه وارد کلبه محقر بشود، مشاهده کرد که

سلدادرا، زوجه پابلو، درکنار دیوار پهلوئی اجاق نشسته و مشغول پختن آبگوشت لاکپشت است. لبخندی لبان او را از هم کشود ولی سلدادرا با اینکه صدای پای آنها را شنیده بود سرش را بلند نکرد و همچنان بکار خود ادامه داد.

فرناندو قبل از امیلیانو وارد اطاق کوچک کلبه گردید. روی میز یک شمع میسوخت و در روشنائی کم‌رنگ آن خطوط چهره پرچین و چروک پابلو دیده میشد که ما بین دونفر نگهبان نشسته بود. بمجرد ورود آن دو نفر، پابلو لبخندی زد ولی امیلیانو با و روی خوش نشان نداد بلکه بگوشه اطاق رفت و تا آنجائیکه میتوانست، در دورترین نقطه آن روی یک صندلی پایه شکسته نشست. فرناندو در آستانه درایستاده و با نگاههای متهم‌کننده‌ای پابلو را تماشا میکرد.

در اینوقت چون دید کسی حرفی نمیزند، سرش را بلند کرد و گفت:

"پابلو با دشمن ما ملاقات کرده و من برای اثبات این موضوع شواهدی در دست دارم."

پابلو با لحن حزن‌آلودی گفت:

"تو احتیاجی به شاهد نداری، امیلیانو. فقط از خود من سؤال کن. البته این موضوع صحت دارد که من قبل از اعدام فرانسیسکومادرو با او مذاکره کردم. او در نظر داشت که برای مردم خانه بسازد و زمین زراعتی به آنها بدهد. او مرد نیکی بود."

از نقطه دوردستی صدای چندتیر بگوش رسید. پابلو

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید :

"منظور و هدف اصلی ما از این مبارزه، بدست آوردن زمین بود. ما میخواستیم برای تغذیه افراد خانواده خود زمین مزروعی بدست بیاوریم و در آن ذرت بکاریم. آزادی را هم میخواستیم اما نه فقط لفظ آنرا بلکه باین صورت که یکنفر مکزیک می‌تواند پس از کارروازانه خود، عصر جلوی خانه‌اش بنشیند و آزادانه فکر کند و با همسایگانش تبادل نظر نماید. صلح هم میخواستیم ولی نه بشکل یک رویای بعید و دست نیافتنی بلکه بصورت یک دوره آرامش و محبت و همکاری... امیلیانو، من همیشه از خود پرسیده‌ام آیا از یک عمل بد نتیجه خوبی حاصل خواهد شد؟ آیا از میان این همه کشت و کشتار، صلح پدیدار خواهد شد؟ آیا پس از این همه وحشیگری و دربرداری روی آسایش خواهیم دید؟ من که هنوز جواب این سئوالات را پیدا نکرده‌ام، امیلیانو"

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید :

"تو چطور، امیلیانو، آیا تو جواب آنهارا میدانی؟"
صدای چندتیر دیگر از خارج مسموع گردید. فرناندو

گفت :

"خائنین باید کشته شوند. این قانون ابدی بشریت است و نباید استثنائی برای آن قائل شد."

امیلیانو سرش را بلند کرد و پرسید :

"پابلو، آیا قانون مجازات همکاری با دشمن را

میدانی؟"

"آری، ژنرال."

"و با وجود این آنرا نادیده انگاشتی؟"
"آری، ژنرال."

"و مجازات خود را میدانی؟"
رنگ از چهره پابلو زایل شد و گفت:
"آری، ژنرال."

فرناندو حریصانه پرسید:
"مامورین اعدام را صدا کنم؟"
پابلو با التماس گفت:

"نه، امیلیانو، غریبه‌ها را صدا نکن. ما از زمان
کودکی، از آن موقعیکه بدنبال پرنده‌ها در مزارع ذرت
پهلوی به پهلوی یکدیگر میدویدیم، باهم دوست هستیم.
اینکار را خودت انجام بده. تقاضا میکنم."
امیلیانو با اشاره سر، فرناندو و دونگهبان را از کلبه
بیرون فرستاد. وقتیکه دونفر دوست در آن کلبه نیمه
تاریک با یکدیگر تنها ماندند، امیلیانو از جابرخواست
و ششلول خود را از غلاف بیرون کشید.

فرناندو در صحن حیاط منتظر نتیجه کار بود که
غفلتا سوار خاک‌آلودی با اسب خود تاخت‌کنان وارد
حیاط شد و چون از آن پیاده گردید، از فرناندو پرسید:
"ژنرال زاپاتا کجاست؟ من حامل پیام مهمی از
طرف ژنرال پانچوویلا برای او هستم."
فرناندو دست راست خود را بعلامت سکوت بلند
کرد و گفت:

"ژنرال زاپاتا فعلا کار دارد."

در این لحظه از درون کلبه صدای گلوله‌ای بگوش
آنها رسید. علائم تعجب در صورت قاصد پیداشد.
سدادرا از جابرخواست. لحظه‌ای بدیوار تکیه داد و
بدرکلبه‌خیره شد و سپس در ظلمت‌شب ناپدیدگردید.
فرناندو در کلبه را به قاصد نشان داد و گفت :
"حالا ژنرال زاپاتا ترا خواهد پذیرفت ."

اقامتگاه امیلیانو زاپاتا خانه کوچکی بود که فقط یک اطاق محقر داشت. یکمیز دستی، دوصندلی کهنه و یک محراب کوچک در گوشه‌ای دیده میشد. دیوارهای اطاق را از چوب کاج ساخته بودند که درمیان آن تنها یک پنجره وجود داشت ولی از میان چهارچوب پنجره نور باندازه کافی وارد اطاق نمیشد تختخواب آنها را فقط یک شمع کم‌نور که زیر شمایل حضرت مریم روشن بود، منور میکرد.

امیلیانو در خواب بود و خرخر میکرد. ژوزفا هنوز بیدار بود و روی یک آرنج تکیه داده و به چهره شوهرش لبخند میزد. مدتها بود که شوهرش را نزدیک خود ندیده و حالا که باردیگر با او همبستر شده بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. بالاخره خستگی و خواب بر او غلبه کرد و پهلوی شوهرش بخواب رفت.

چند دقیقه بعد در اطاق به آهستگی باز شد و از میان چهارچوب آن چهره حزن‌آلود و مصمم سلداد را پدیدار گردید. وقتی روی تختخواب امیلیانو خم شد و پشت برهنه او را هدف قرارداد، تیغه براق دشنه‌ای در دستش درخشید اما قبل از اینکه بتواند ضربه خود را وارد سازد ژوزفا از خواب پرید و به یک طرفه‌العین مچ دست او را گرفت و در نتیجه انگشتانش زخمی شد

و فریادی از درد برکشید .
امیلیانو از صدای فریاد او از جا بلند شد و دشنه
را از چنگ سلدادرا خارج ساخت . وقتی دشنه روی
کف چوبی اطاق افتاد ، دونفر سرباز مسلح وارد شدند
و دردو طرف سلدادرا ایستادند . امیلیانو با تعجب
پرسید :

" اصلا سردرنمیآورم . علت این کارچه بود ؟ "
سلدادرا با خشم و نفرت او را مینگریست و چیزی
نمیگفت .

امیلیانو به نگهبانان دستور داد :
" او را ببرید بیرون . "

دونفر سرباز سلدادرا را در میان گرفته و از کلبه
خارج کردند . امیلیانو نگاهی به دست مجروح ژوزفا
انداخت و آنرا بوسید و بعد با دستمال گردن سفید
خود آنرا پیچید تا از خونریزی جلوگیری بعمل آید .
... سپس بدون خجالت شروع به گریه کرد .

ژوزفا با نگرانی او را نگریست . امیلیانو هق هق
کناں گفت :

" او از اهالی همین دهکده است و من او را حتی
قبل از پابلو میشناسم . "

ژوزفا دست خود را روی پشت برهنه او کشید و گفت :
" بخواب . آرام باش . تو باید بخوابی . "
امیلیانو فریاد زد :

" بایستی تمام شود . این کشتار و خونریزی باید تمام
شود . پابلو میگفت تنها کاری که من بلدم ، آدم کشی است

و حق با او بود . "

بعد از جا بلند شد و بطرف درکلبه دوید . یکی از سربازان تفنگ خود را بسوی سلدادرا که در گوشه دیوار کز کرده بود قراول رفته و میخواست آتش کند اما امیلیانو فریاد کشید :

"نزن . از او دور شو ."

و پهلوی سلدادرا زانو زد و با لحن حزن آلودی گفت : " تو باید اینرا درک کنی . من مجبور بودم شوهرت را بکشم ."

خشم و تنفر در چهره رنگ پریده سلدادرا موج میزد . امیلیانو افزود :

" او خائن بود "

" او دوست و رفیق تو بود ."

" ولی دلائلی در دست بود که او بما خیانت میکرد . " سلدادرا بجلو خم شد و با تمام قوتی که درخود سراغ داشت ، بصورت امیلیانو تف کرد . انگشت سرباز نگهبان روی ماشه تفنگ آماده صدور فرمان بود . امیلیانو دستش را بلند کرد و به او گفت :

" نه "

" ژنرال ، این زن دیوانه خطرناکی است . "

امیلیانو با عصبانیت فریاد زد :

" بگذارید برود . "

وقتی بسوی کلبه خود بازگشت ، سلدادرا از جا برخاست و بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند ، آهسته آهسته در ظلمت بی پایان شب ناپدید گردید . . .

حالا که ژنرال هوئرتا شکست خورده و صلح دوباره برقرار شده بود، همه میگفتند تنها کسی که از قدرت خود سوءاستفاده نخواهد کرد و برای ریاست جمهوری مناسب است، امیلیانو زاپاتا میباشد. وقتیکه پانچوویلا او را در شهر مکزیکو دید، با ملت همداستان شد. بدین طریق امیلیانو زاپاتا بریاست جمهوری مکزیک رسید اما ژوزفا در دهکده آیالا ماندگار گردید و منتظر روزی شد که دوباره شوهرش بسوی او بازگردد و زندگی گذشته را از سر گیرند. اما روزها و ماهها بسرعت سپری شد و زاپاتا همیشه یک کارداشت و آن ملاقات مردم بود. اغنیا و فقرا به ملاقات او میرفتند و هرکدام خواهش و تقاضائی داشتند. مرتبا "نامهها را امضاء میکرد و دستورات نظامی صادر مینمود. کشت و کشتار از نو شروع شده بود. مثل اینکه این آدمکشی پایانی نداشت . . .

آنروز صبح دفتر کار زاپاتا شلوغ بود. عده‌ای سرباز، سیاستمدار و دهاتیها در آنجا جمع بودند. یک ژنرال پیر هم حضور داشت. یکنفر منشی جلوی امیلیانو ایستاده و مشغول خواندن گزارش بود. پشت سر رئیس جمهور، فرناندو ایستاده و در چشمانش آثار نفرت و غضب دیده میشد.

منشی از روی گزارش چنین خواند: "حضرت رئیس جمهور، طبق اخباری که رسیده بود عده‌ای از افسران ناراضی در شهر سوتیلو گردهم جمع شده و خیالات سوئی داشتند ولی سرهنگ چاوز بخاطر امتثال امرعالی، با عده‌ای سوار نظام شبانگاه آنها را محاصره کرد و شورش را از بین برد. اسامی کلیه افسران مقتول ضمیمه گزارش است." امیلیانو سرش را از روی فروتنی تکان داد و گفت: "من فقط ژنرال هستم. منبعد از این مرا ژنرال خطاب کنید."

فرناندو حریصانه پرسید:

"آیا همه آنها کشته شدند؟"

منشی پاسخ داد:

"آری. همه آنها."

فرناندو گفت:

"بنابر این تلگراف تبریکی برای سرهنگ چاوز

مخابره کنید . "

سپس بسوی ژنرال پیربرگشت و سؤال کرد :

"گزارش شما درباره دشمنان چیست؟"

ژنرال از جابرخاست و گفت :

"ژنرال اوبرکون در شهر پوئبلا سنگربندی کرده و شکست دادن او کار مشکلی است . او افسر شرافتمند و کارکشته‌ای میباشد . اگر جسارت نباشد میخواهم پیشنهاد کنم که عقد قرارداد صلح با او بصرفه و صلاح ماست زیرا بالاخره ما باید اساس صلحی را که اینهمه برایش مبارزه کرده‌ایم پی‌ریزی کنیم ."

امیلیانو گفت :

"ازیادآوری شما متشکرم ."

وقتیکه ژنرال از اطاق خارج شد ، فرناندو نفسی

براحتی کشید و از منشی پرسید :

"دیگر چه کاری در پیش داریم؟"

منشی جوابداد :

"هیئتی از اهالی آیالا به تظلم آمده‌اند ."

بعد یک قطعه کاغذ بدست امیلیانو دادوافزود :

"اینهم اسامی آنهاست ."

امیلیانو نگاهی به اسامی انداخت و تبسمی لبه‌ایش

را از هم‌باز کرد . در یک چشم بهمزدن آثار جوانی و

خوشحالی بچگانه‌ای در وجناتش ظاهر گردید و قهقهه را

سرداد :

"کارلیتو ، په‌په ، لازارو . . . چقدر از دیدن شماها

خوشحالم . چه کاری از دست من برای شما ساخته است؟"

نمایندگان براهنمائی لازارو پیش رفتند. درحرکات و سکنات آنها تردید و دودلی دیده‌میشد ولی جوان تیره پوستی که لباس ساده‌ای بسی داشت و از آنها کمی فاصله گرفته بود، مثل آنها تردیدی بخود راه نداد. در هیکل و رفتار او یکنوع غرور و اراده سخت دیده می‌شد. لازارو دهان به سخن گشود و گفت:

"خیلی از شما معذرت می‌خواهم ژنرال. ما برای شکایت از دست برادر شما اوفمیو خدمت رسیده‌ایم." لبخند از لبان امیلیانو محو شد. اعضای هیئت یکدفعه شروع بحرف‌زدن کردند. یکی گفت:

"او ملکی را که شما تازه بما برگردانده بودید، از ما گرفته است."

دیگری اضافه کرد:

"او ما را بیرون کرده است."

سومی اظهار داشت:

"او مردی را بقتل رسانیده و از زمینهای ما بیرون نمی‌رود"

امیلیانو پرسید:

"لازارو، آیا این جریان حقیقت دارد؟"

پیرمرد گفت:

"آری ژنرال، تماما حقیقت دارد."

امیلیانو با نارضایتی گفت:

"البته باید دراین مورد کاری انجام داد ولی شما

باید بمن فرصت کافی بدهید."

دراین لحظه جوان تیره‌پوست قدم بجلو گذارد

و شروع به صحبت کرد. لحن صدای او عیناً "شبه‌لحن امیلیانو زاپاتا در روزی بود که برای اولین بار دهقانان در مقابل پورفیریودیاز ایستاده و او از دست مالکین شکایت میکرد.
جوان گفت:

"رعایا نمیتوانند صبر کنند. آنها زمین را شخم - زده و بذر پاشیده‌اند. شکمهای گرسنه آنها نیز نمیتوانند صبر کنند."

"امیلیانو با خشم آشکاری پرسید:

"اسم تو چیست؟"

جوان سرش را خم کرد و گفت:

"هوان هرناندز"

امیلیانو بدون اراده از روی میز مدادی برداشت



و روی لیست اسامی نمایندگان ، دورنام او دایره‌ای‌کتید .
سپس باحیرت و وحشت احساس کرد که چه‌کار عجیبی از
او سرزده است . آثار دیکتاتوری کم‌کم در او پدیدارمیشد .
دستش لرزید و مداد لای انگشتانش شکست . کاغذ را
برداشت و مچاله کرد و آنرا بکوشه اطاق پرتاب نمود .
سپس از جا بلند شد و بسوی جارختی کنار اطاق رفت
و کلاه خود را بسر گذاشت . فرناندو بخود جرئتی داد و
پرسید :

"کجا میروید؟"

زاپاتا جوابداد :

"بخانه میروم . مثل اینکه چیزهائی در آنجا اتفاق
میافتد که فراموش کرده بودم ."

فرناندو فریاد زد :

"اگر عمارت ریاست جمهوری را ترک‌کنید ، دشمنان
شما فردا اینجا خواهند بود و شما مدت مدیدی زنده
نخواهید ماند ."

"امیلیانو از روی خستگی لبخندی زد وگفت :

"میدانم ."

فرناندو افزود :

"بعلاوه اگر الان حرکت کنید ، من دنبال شما
نخواهم آمد ."

امیلیانو مقابل او مکث کرد و سپس با لحنی که
در آن تلخی و حسرت موج میزد ، گفت : " من بوجود
تو احتیاجی ندارم و اکنون چهره حقیقی ترا خوب
شناختم . میدانم که هنرتو فقط خراب‌کردن و ازبین-

بردن است. پس از رفتن من، تو بدون شک نزد ژنرال
اوبرگون خواهی رفت و با کمک او به قتل عام مردم
ادامه خواهی داد. اینها تنها منظور و هدف تو است.
فرناندو... تو فقط آدمکشی و قتل و غارت را دوست
داری..."

بعد متوجه دهاتیها شد و فرمانداد:

"برویم"

نمایندگان دهکده آیالا بدنبال او براه افتادند.
جوان تیره پوست درست یکقدم پشت سر او حرکت میکرد.
او حالا فهمیده بود که ژنرال امیلیانو زاپاتا با دیکتاتور-
هائی که تاکنون برمکزیک حکومت کرده بودند تاچه اندازه
تفاوت دارد.

فرناندو با خشم و نفرت خروج آنها را تماشا کرد
وسپس از روی غیظ و ناامیدی آب دهان خود را بدیوار
مقابل پرتاب نمود.

در اطاق بزرگ همهجا گردوغبار روی اثاثیه نشسته بود. خوکها و مرغها بدون هدف روی قالیچه رنگ و رورفته مشغول پرسه‌زدن بودند. شیشه پنجره‌ها شکسته و صندلیها به روغن و کثافت آغشته بود. روی دیوار، جای آب دهان و آب بینی و حتی ذره‌های غذا دیده میشد. بشقابهای نیمه‌خالی و غذا و بطریهای خالی شراب روی میز رویهم ریخته شده بود...

... و در گوشه تاریک اطاق، اوفمیو مست‌لایعقل روی یک نیمکت چوبی دراز کشیده بود. وقتی امیلیانو و نمایندگان دهکده وارد اطاق شدند، اوفمیوچشمانش را بازکرد و از مشاهده آنها بدون اراده دستش بسوی ششولش رفت و گفت:

"مواظب باش برادر که حرف نامربوطی بمن نرنی. کلمات از میان لبان داغمه‌بسته او بزحمت شنیده میشد. امیلیانو پرسید:

"اوفمیو، راست است که تو زمین این اشخاص را بزور گرفته‌ای؟"

اوفمیوبا دست راستش ششول خود را نوازش کرد وگفت:

"من هرچه را که میخواستم از آنها گرفته‌ام. حتی زنهای آنها را هم تصاحب کرده‌ام."

سپس به یکی از دهاتیها خنده مزورانه‌ای کرد و گفت :
بیا اینجا . "

از پشت نیمکت ، از میان تاریکی اطاق ، یک زن دهاتی سرخ‌پوست خجولانه جلو آمد . مزدیکه اوفمیو باو خندیده بود - شوهر این زن - بلافاصله انگشتش را روی ماشه تفنگ قرار داد و از فرط خشم و شرمساری دندانهایش را بهم سائید .

امیلیانو با ناراحتی و نفرت از برادرش پرسید :
"آخر تو چگونه حیوانی هستی ؟"
اوفمیو خندید و گفت :

"من مرد هستم نه آدم بیدست و پائی مثل برادرم که هیچ‌چیزی برای خودش برنمیدارد . من درجنک‌های اخیر مبارزه کرده و خون و عرق ریخته‌ام . من ژنرال هستم ولی میبایستی برای یک لقمه‌نان پیش آنهائیکه اصلا دراین جنگها شرکت نداشته‌اند ، دست گدائی دراز کنم . اما دیگر آن زمان گذشته و من هرچه را اراده بکنم . تصاحب خواهم کرد . "

بعد بسوی زن دهاتی برگشت و گفت :
"همراه من بیا . "

زن سرخ‌پوست بدنبال او براه افتاد و دونفری بسوی راهرو رفتند . امیلیانو روی خود را به شوهر آن زن کرد و با آنکه موقع سخن گفتن او را نگاه‌میکرد ، ولی بطور مستقیم خطاب او جوان تیره‌پوست یعنی هرناندز بود . گفت :

" شما بدنبال رهبران بزرگی می‌گشتید . مردانی

قوی که از خبط و خطا مبری باشند ولی چنین رهبرانی هرگز پیدا نمیشوند. آنها هم اشخاصی مثل خود شما هستند. تغییر میکنند، ملت را فراموش مینمایند و میمیرند. در صورتیکه رهبر حقیقی خود شما هستید." شوهر خیانت شده بسوی راهرو رفت. اوفمیودر حالیکه کوله‌پشتی خود را برداشته و در اثر مستی تلو تلو میخورد از اطاق کوچکی واقع در آخر راهرو بیرون آمد. زن دهاتی را جلو انداخته و او را بطرف دری که در آخر راهرو بود، هل داد.

وقتیکه نگاهش به چشمان خون‌فشان شوهر وی دوخته شد هردونفر در آن واحد دست به اسلحه بردند و آتش کردند. زن فریادی کشید و بطرف شوهرش که در حال افتادن بود، دوید. اوفمیو بازحمت زیاد از گوشه دیوار خود را به در رسانید و موقعیکه امیلیانو بسوی او دوید، از در خارج شد و از بالای پله‌ها سرنگون گردید. امیلیانو خود را به بالای سراو رسانید. سربازی که در آنجا ایستاده بود نگاهی به او افکند و گفت:

"او ژنرال بود و ما او را مثل یک ژنرال دفن خواهیم کرد."

امیلیانو سرش را تکان داد و گفت:

"اما نه در گورستان نظامی، چون او در میدان جنگ کشته نشده است. من جسد او را همراه خود بخانه خواهم برد."

سپس پهلوی جسد برادرش زانوزد و گریه‌کنان سرش را روی سینه خونین او گذاشت...

میگفتند ژنرال پورفیریو دیاز در پاریس است و ژنرال هوئرتا بقتل رسیده. یک ژنرال جوان و بی‌رحم دیگر بجای امیلیانو زاپاتا رئیس جمهور مکزیک شده و همه جا را بخاک و خون کشیده بود. میگفتند او آدمکش و قاتل سفاکی است. او حکم قتل امیلیانو زاپاتا را امضاء کرده و دستور داده بود بهرطریقی که ممکن است او را از بین ببرند و حتی اگر لازم باشد اهالی مورهلوس را قتل‌عام کنند و خانه‌های آنها را بسوزانند. هدف، دستگیری و کشتن زاپاتا بود. باوجود این مردم هنوز مبارزه میکردند. خانه‌های آنها سوزانده شده بود ولی خانه‌های دیگری بپا میکردند. بچه‌های آنها کشته شده بودند ولی اطفال تازه-ای بوجود می‌آوردند. آنها را از دهکده بیرون کرده و مجبورشان نموده بودند که در دامنه کوهها زندگی کنند. ولی مبارزه مردم هنوز ادامه داشت . . .

وقتیکه جستجوی سربازان در دهکده مورهلوس با تمام رسید، همگی در میدان دهکده جمع شدند تا بفرمانده خود گزارش دهند که هیچکس را پیدا نکرده‌اند. ناگهان از یکی از خانه‌ها صدای فریادی شنیده شد و متعاقب آن یک افسر جوان پیرمردی را که مرتبا " ناله میکرد و سعی مینمودهیکل ضعیفش را روی عصایش سرپا نگهدارد، از آن خانه بیرون آورد و با خوشحالی روبه فرمانده سربازان کرد وگفت:

"من یکنفر را پیدا کردم، قربان."

پیرمرد که بجز لازارو کس دیگری نبود، درمقابل فرمانده راست ایستاد وگفت:

"من خود را تسلیم میکنم، ژنرال"

فرمانده پرسید:

"زایاتا کجاست؟"

لازارو سرش را بسوی تپه‌های ارغوانی رنگ چرخانید

وگفت:

"چرا بدنبال او تپه‌ها را جستجو نمیکنید؟ شنیدم

که هفته قبل چندنفر از سربازان شمایطرف تپه‌هارفتند

و دیگر مراجعت نکردند. صحیح است، ژنرال؟"

افسر جوان با پشت دست محکم برروی دهان او

کوفت بطوریکه پیرمرد بزمین افتاد. لازارو سرش را بلند

کرد و درحالیکه خون دهان خود را پاک میکرد، گفت :
"پسرم ، من خیلی پیرتر از آنم که از مرگ هراسی
داشته باشم ."

افسر جوان خبردار ایستاد و از فرمانده پرسید :

"چه دستوری میدهید ، قربان؟"

فرمانده ابروهایش را درهم کشید و گفت :

"دستور؟ من دستوری ندارم که بدهم . بادشمنی

که بچشم دیده نمیشود ، هرگز نمیتوان جنگید ."

سپس با خشم و غضب فریاد زد :

"دهکده را آتش بزنید"



اثاثیه اطاق و میزی که قبلا " امیلیانو زاپاتا بعنوان
رئیس جمهور مکزیک پشت آن مینشست ، دست نخورده و
بدون تغییر مانده بود. حتی فرناندو هنوز با یک بغل
کاغذ و گزارش پهلوی آن ایستاده بود. فقط اونیفورم
او فرق کرده بود. اینبار اونیفورمی بتن داشت که نظیر
آنها رئیس جمهوری فعلی مکزیک ، در آن طرف میزپوشیده
بود.

رئیس جمهور گفت :

"من دیگر خسته شدم . افراد ما نه تنها نمیتوانند زاپاتا را پیدا کنند ، بلکه از مردم هم اثری نیافته‌اند . من شخصا درخیلی از جنگها شرکت داشته‌ام ولی هرگز اتفاق نیفتاده که با یک دشمن نامرئی بجنگم ."

لبهای بهم‌فشرده فرناندو را لبخندی ازهم‌گشود و گفت :

"زاپاتا را هم میتوان کشت و من حالا راه آنرا بشما نشان میدهم ."

بعد بسوی درپیش رفت و به شخصی که دربیرون اطاق منتظر دستور بود ، حرفی زد و باصدای بلند اضافه کرد :

"خواهش میکنم داخل شوید ، سرهنگ گاهاردو"

سرهنگی که اونیفورم کثیف و اطونخورده‌ای بتن داشت وارد شد . دست و رویش را نشسته و صورتش نتراشیده بود و حتی بزحمت میتوانست از لرزش دست - های خود جلوگیری کند . رگه‌های خون در سفیدی چشمانش نشان میداد که افراط در مصرف الکل او را به این‌روز نشانده است .

فرناندو گفت :

"سرهنگ گاهاردو ، بفرمائید بنشینید ."

سرهنگ دائم‌الخمیر بزحمت روی یک صندلی دسته‌دار نشست و چشمانش را بکف اطاق دوخت .

فرناندو از او پرسید :

"آیا در اطراف پیشنهاد من فکر کرده‌اید؟"
"سرهنگ با صدائی که گوئی از ته‌چاه بیرون می‌آید ،

گفت :

" من یکنفر ارتشی هستم و تاکنون درعمرم مرتکب چنین عملی نشده‌ام ."

فرناندو با بیصبری سرش را تکان داد وگفت :

"وچون شما سرباز هستید میبایستی بدانیدکه هدف جنگ همیشه فتح و پیروزی است . پیروزی بهر-
قیمتی که بدست آید . . ."

چشمان سرهنگ پیر به بطری شرابی که فرناندو روی میز قراردادده بود ، دوخته شد و پس از اینکه زبانش را روی لبهای حریصش کشید ، سرش را بلند کرد و پرسید :

" ممکن است که یک گیللاس . . ."

فرناندو لبخندی زد وگفت :

"البته . . . ولی بعد از اینکه تصمیم خود را گرفتید ."

سرهنگ درحالیکه سعی میکرد صدای خود را کنترل کند

نگاهش را بسوی دیگر اطاق متوجه ساخت و گفت :

" و اگر پیشنهاد شما را رد کنم ، لابد مرا تحت نظر

قرار خواهید داد ، اینطور نیست؟"

"معمولا " همینطور است ."

سرهنگ انگشتان لرزانش را روی صورت نتراشیده‌اش

کشید و گفت :

"ولا بد اگر بخواهم فرار کنم ، از پشت سر مرا هدف

گلوله قرار خواهید داد . اینطور نیست؟"

" چرا ، همینطور است ، "

" بنابراین نمیتوانم پینشهاد شما را رد کنم . "

فرناندولبخندی زدوگفت :

" شما آدم باهوشی هستید سرهنگ . مشروب خود را

بنوشید . "

بجز انوار پریده‌رنگ ماه که از لای تنها پنجره وارد کلبه تاریک میشد، بقیه اطاق غرق در ظلمت بود. از مسافت بعیدی صدای شلیک یک گلوله بگوش رسید. متعاقب آن صدای چهارنعل اسبی شنیده شد و چند دقیقه بعد شخصی در را کوبید.

ژوزفا از فرط ترس و وحشت در تختخوابش راست نشست. از آن چشمان درخشان، از آن لبهای خندان و از آن پوست لطیف دیگر اثری باقی نمانده بود. آثار نگرانی و خستگی زیبایی او را از بین برده بود ولی اگر کسی دقت میکرد میفهمید که قبلاً "وی زنی دلربا و فتان بوده است. چون صدای دق‌الباب شدیدتر شد، امیلیانو از جا برخاست، شلوارش را پوشید و در حالیکه ششلولش را در دست گرفته بود، بسوی در پیش رفت.

در وهله اول لای در را کمی باز کرد و چون مهمان خود را شناخت، آهی از روی رضایت کشید و در را بکلی باز نمود. جوان تیره‌پوست - هوان هرناندز - نفس زنان و عرق‌ریزان وارد کلبه شد و بدون مقدمه گفت:

"مهمات را دیدیم. تفنگهای جدید را هم بازدید"

کردیم. بعضی از این تفنگها هنوز آتش نشده است. مسلسل
سبک و سنگین هم هست. "
امیلیانو یک لیوان آب خنک بدست جوانک داد و
پرسید:

"فشنگ چطور؟"

هرناندز سرش را تکان داد و گفت:

"باندازه یک کوه"

"ولی نمیفهمم که این سرهنگ گاهاردو بچه علت

میخواهد بما ملحق شود؟ من که سر درنمیآورم."

هرناندز لیوان خالی را روی میز گذارد و پس از اینکه

دهانش را با پشت دستش پاک کرد، گفت:

"سرهنگ میگوید چون بدون دلیل و علت او را خلع

درجه کرده‌اند، میخواهد از دولت انتقام بگیرد."

امیلیانو با سوءظن گفت:

"چطور باین زودی توانست یک هنگ مجهز را تحت

اختیار درآورد. بنظرم دامی برای ما گسترده شده است"

هرناندز سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و گفت:

"آری ممکن است. ممکن است برای ما دامی تهیه

دیده باشند."

امیلیانو با صدای آهسته‌ای اظهار داشت:

"ولی در ضمن امکان دارد که موضوع حقیقت داشته

باشد. با اینهمه ساز و برگ و مهمات، ما تا یکسال دیگر

میتوانیم مقاومت کنیم . . . و کسی چه میداند . شاید در این یکسال ورق بنفع ما برگردد و اوضاع دگرگون شود . "

هرناندز سکوت را رعایت کرد و بسخنان رهبر مکزیکی گوش فراداد . امیلیانو اضافه کرد :

"ما باید مدرک کافی برای صحت اظهارات سرهنگ گاهاردو بدست بیاوریم . فردا غروب آفتاب با اسب خود نزد من بیا و خودت را برای یک سواری طویل آماده کن . منم تا آنموقع تصمیم خود را گرفته‌ام . "

سپس دررا پشت سر هرناندز بست و نزد ژوزفا برگشت .

ژوزفا گفت :

"امیلیانو ، هرشب این الهام عجیب بمن دست میدهد . مثل اینکه بدلم برات شده است تو بزودی کشته خواهی شد . در صورتیکه من هرگز نتوانسته‌ام ترا در زمان صلح و صفا ببینم و از مصاحبت تو برخوردار شوم . "

امیلیانو او را بطرف خود کشید . دستش را بمیان گیسوان پریشان او فرو برد و لبانش را بوسید و گفت :

"یکنفر بنام سرهنگ گاهاردو تمام هنگ و ساز و برگ سربازانش را در اختیار من گذاشته است . ما به نیروی تازه نفس خیلی احتیاج داریم . "

"امیلیانو ، عشق من ، نزد او نرو . بخاطر من اینجا بمان . "

دل من از این اتحاد آب نمیخورد . امیلیانو نرو . . . "

امیلیانو متفکرانه گفت :

" برای تو و ملت مکزیک ، آنچه را که لازم است باید انجام بدهم . "

بعد نگاهش را به پنجره اطاق معطوف داشت . خروسی در یکی از خانه‌های مجاور شروع به خواندن کرد . زاپاتا گفت :
" اگر به شهر بروم ، برای تو دوتا پیراهن قشنگ میخرم . "

ژوزفا خود را در آغوش او انداخت
هنگامیکه نخستین اشعه زرین آفتاب سر از پس تپه‌های ارغوانی‌رنگ بیرون آورد ، امیلیانو یکبار دیگر در گوش ژوزفا زمزمه کرد :
" برای تو و برای ملت مکزیک ، آنچه را که لازم است باید انجام بدهم . "

یکروز گذشت دو روز گذشت و دوباره شب فرا رسید . شبی که در آن مهتاب نقره‌فام بزحمت میتوانست زمین و زمان را روشن کند .
امیلیانو جلوی کلبه ایستاده و ماه را تماشا میکرد .
ژوزفا در کنار او روی نیمکتی نشسته و شالی روی شانه‌های خود انداخته بود . شب سردی بود و سرمای آن انسان را اذیت میکرد . امیلیانو گفت :
" نگاه کن چگونه ابرها روی چهره روشن ماه میلغزند .
ماه مثل زمان ، همچنان در حرکت است ولی کجا میرود ؟ کسی

نمیداند . "

ژوزفا نگاه افسرده خود را بصورت او دوخت و گفت :
" تو تصمیم خود را گرفته‌ای و می‌خواهی با این سرهنگ
گاهار دو متحد شوی . "

امیلیانو در حالیکه سعی میکرد نگاهش با چشمان او
تلافی نکند ، گفت :

" ماه چقدر کوچک است . "

اشک در چشمان ژوزفا حلقه زد و قطرات سوزان آن روی
گونه‌های رنگ پریده‌اش غلطید . گفت :

" اگر خدای ناکرده بلائی بسر تو بیاید ، این مردم چکار
خواهند کرد ؟ دیگر برای آنها چه چیزی باقی مانده ؟
هیچ چیز . . . می‌فهمی ؟ . . . هیچ چیز . . . "

امیلیانو با دستهای آفتاب‌خورده خود اشکهای او
را پاک کرد و گفت :

" آنها خودشان را دارند و همین برایشان کافی
است . "

ژوزفا گفت :

" هیچ چیز تغییر نکرده است . با اینهمه جنگ و خونریزی
و آوارگی در بدری ، هیچ چیزی تغییر نکرده است . "

امیلیانو دستش را روی شانه او گذارد و در حالیکه
لبخندی میزد ، گفت :

" اشتباه میکنی . مردم تغییر کرده‌اند و اشیاء
و امور زندگی ، بطور آهسته و تدریجی بوسیله آنها تغییر

میکنند. آنها دیگر بمن احتیاجی ندارند. ملت مکزیک یک ملت قوی و آبدیده شده و نیازی برهبران خطاکار ندارد."

دراین لحظه هرناوندز عرقریزان از راه رسید و چون از اسب بزمین پرید، گفت:

"گاهاردو امتحان خود را داد. همانطوریکه شما دستور داده بودید، من باوگفتم که ساخلوی شهر(هونو-کاتهپک) را از بین ببرد و او طبق گفته من رفتارکرد. مهمات و سازوبرگ رویهم انباشته شده و همه منتظر شاهستند."

امیلیانو حرفی نزد. ژوزفا نفس را در سینه اش حبس کرد. شانه هایش پائین افتاد و دریک چشم بهمزدن آثار کهولت و فرسودگی در چهره زیبایش پدیدار گردید. امیلیانو از هرناوندز پرسید:

"تو چه عقیده ای داری؟"

هرناوندز پاسخ داد:

"هرچه را که شما دستور داده بودید، او اجراکرد."

امیلیانو با لحن مصممی گفت:

"بنابراین امشب من باید نزد او بروم. در شب

اوضاع امن تر است. اوتیلانو!"

سربازی که اسمش اوتیلانو بود، با یک اسب قهوه ای رنگ بجلو دوید. امیلیانو سعی کرد با ژوزفا که همچنان بیحرکت نشسته بود، حرفی بزند ولی گوئی کلمات در دهانش منجمد شده بود. هرچه گفتنی بود، بهم گفته بودند. یکبار دیگر ژوزفا را نگاه کرد و بعد بسرعت روی

اسب قهوه‌ای رنگ جهید .

ژوزفا فریادی کشید و بسوی او دوید . امیلیانو روی
زین خم شد و چانه ظریف او را دردست گرفت . دراینحال
بیاد روزی افتاد که در محراب کلیسا ، کشیش پیرزمزه -
کنان بین آندو عقد زناشوئی می‌بست و روح آندو را تا
ابد بهم پیوند میداد . او خود را نسبت به ژوزفا مسئول
حس میکرد . گفت : "وحشتی نداشته‌باش . من دوباره نزد
نو بازخواهم کشت و برایت دودست پیراهن شیک و
قشنگ هدیه خواهم آورد ."

سپس باتفاق هرناندز درمیان ظلمت شب از نظر
ناپدید شد . ژوزفا چندلحظه‌ای صبر کرد و بعد بسوی
کلید رفت . دراین لحظه ماه زیرقطعه‌ابری پنهان شد .
شغالی در مسافتی دوردست زوزه کشید و اشک درچشمان
ژوزفا حلقه بست . . .

با اینکه صبح فرا رسیده بود، از خورشید اثری دیده نمیشد. باده سردی در حیاط قلعه کهنه زوزه میکشید و با صدای وهم‌انگیزی خود را بدرودیوار میزد. طرفداران زاپاتا تمام گوشه و کنار قلعه مخروبه را بازرسی کرده‌واثری از کسی ندیده بودند.

وقتی امیلیانو به دروازه قلعه نزدیک شد، با اشاره سرباو علامت دادند که دامی برایش گسترده نشده و میتواند وارد قلعه شود. امیلیانو سوار بر اسب قهوه‌ای رنگ خویش از زیر طاقنمای دروازه قلعه عبور کرد و داخل میدان خاک‌آلود آن گردید. در اینوقت سرهنگ‌گهاردو از یکی از اطاقهای قلعه بیرون آمد. اینبار صورتش را تراشیده و اونیفورم تمیز و مرتبی بتن کرده بود ولی هنوز رگه‌های خون در سفیدی چشمانش هویدا بود.

چشمان امیلیانو در این لحظه متوجه دهانه اسبی شد که دردست سرهنگ بود. این اسب "بلانکو" بود. از اسب خویش پائین پرید و بسوی بلانکو و سرهنگ دوید و در اینحال لبخندی چهره محزون او را از هم‌گشود. وقتی به بلانکو رسید، دهانه آنرا از دست سرهنگ‌گهاردو گرفت و صورت خود را در میان یالهای بلند حیوان فرو برد و چانه او را باده دست خود نوازش داد. سپس حریصانه پرسید:

"بلانکو را از کجا پیدا کردید؟"

سرهنگ پاسخداد :

"یکی از افسران من آنرا تصاحب کرده بود ولی من آنرا برای شما آوردم."

امیلیانو خنده بلندی سرداد و دستان خود را روی پشت حیوان کشید و به شوخی گفت :

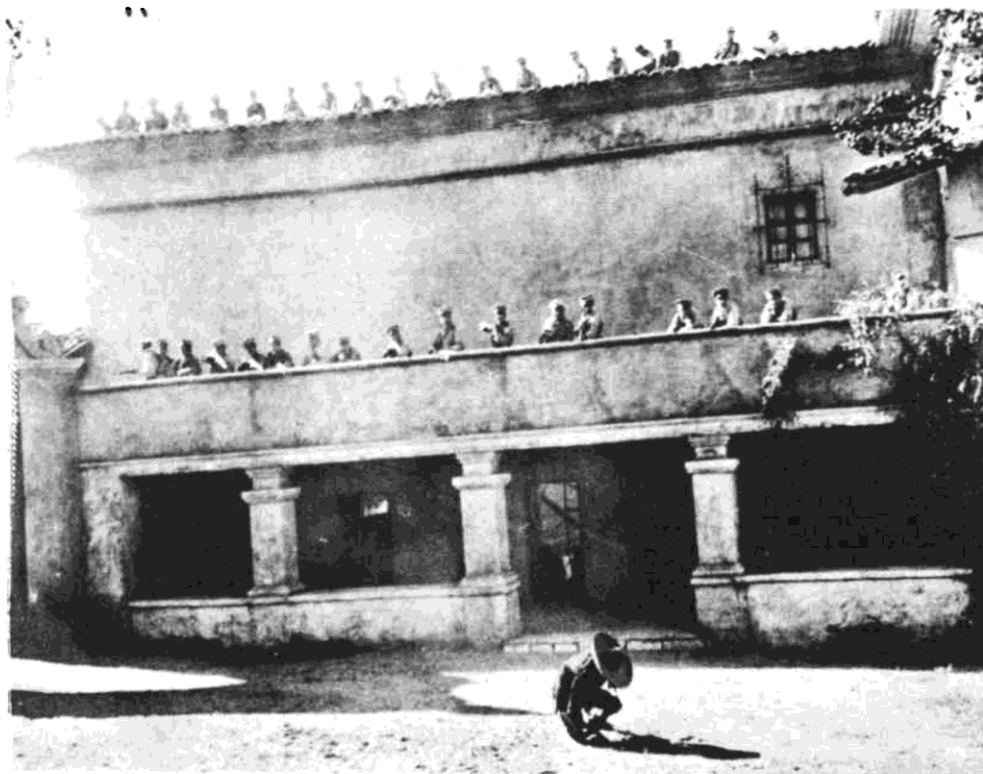
"بلانکو، نگاه کن. توهم پیرشده‌ای... مثل من... حالا توهم پیرهستی..."

یکبار دیگر چهره خود را روی یالهای بلانکو گذارد و بدون خجالت اشکهای درخشان از دوچشمش جاری شد. در همان لحظه که امیلیانو با اسب محبوب خود راز و نیاز میکرد و چهره‌اش را میان یالهای آن پوشانده بود، سرهنگ گاهاردو بسرعت وبدون سروصدا خود را بقسمتی از دیوار قلعه که مثل پناهگاه بود، رسانید. وقتی درپس دیوار پنهان شد، در وهله اول با کمال احترام وسکوت به امیلیانو سلام نظامی داد و سپس دستش را جلوی صورتش بحرکت درآورد. درست در همین لحظه تعداد زیادی سرباز مسلح از پشت کنگره‌های بام قلعه مخروبه هویدا گردیدند.

سرهنگ گاهاردو یکبار دیگر دستش را جلوی صورتش حرکت داد و خود را در پناه دیوار مخفی کرد. سربازان مسلح با تفنگهای خود بسوی امیلیانو و اسبش قراول رفتند و یکدفعه همگی باهم آتش کردند.

امیلیانو که غافلگیر شده و در این لحظه حساس چندگلوله به بدنش اصابت کرده بود، ششولش را از غلاف بیرون کشید و در همان حال که داشت بزمین میخورد

بدون هدف چندتیر خالی کرد .
 از بالای بام قلعه ، سربازان دوباره شلیک کردند و
 از وحشت ناشی از شلیک دوم ، بلانکو چهارنعل بسوی
 دروازه قلعه فرار کرد . امیلیانو یکباردیگر بدون هدف
 تیری خالی کرد . سپس روح او از بدنش خارج شد و کف
 حیاط قلعه روی خاکهای تیزه ، بزانو درآمد و برای
 همیشه بیحرکت ماند



وقتی که بلانکو بسوی دروازه قلعه میدوید ، فرناندو
 که تا این لحظه به سربازان فرمان آتش میداد ، مثل
 دیوانه‌ها فریاد زد :

"اسب را بکشید . نگذارید زنده فرار کند ."

سربازان چندگلوله بسوی بلانکو شلیک کردند ولی
 دیگر دیر شده بود . بلانکو از دروازه قلعه گذشته و ناپدید

گردیده بود. فرناندو درحالیکه از پله‌های بام بسوی حیاط میدوید فریاد کشید:

"این مردم خیلی خرافاتی هستند. ما نمی‌بایستی گذاشته باشیم که اسب زاپاتا فرار کند."

سرهنگ گاهاردو که معلوم نبود در این حیص و بیص از کجا مشروب بدست آورده است درحالیکه جرعه‌های بلندی از گلوله شیشه مینوشید پهلوی فرناندو ایستاد و نگاه خود را به جسد بیحرکت و سوراخ سوراخ امیلیانو زاپاتا دوخت.

سایه‌ای از حزن و پشیمانی در چشمانش هویدا شد و گفت:
"پلنگ هم کشته شد و جسد او مثل غربال سوراخ سوراخ شده است."

فرناندو با غرور مخصوصی گفت:

"و اینهم پایان کار اوست. دیگر زاپاتائی وجود ندارد که در مقابل ما عرض‌اندام کند."

سرهنگ گاهاردو که از اثر مشروب مست بنظر میرسید جرعه دیگری نوشید و به آهستگی گفت:

"اینقدرها هم نباید امیدوار بود. بعضی اوقات یک دشمن مرده بیش از یک دشمن زنده برای آدم خطرناک است."

فرناندو به تندی برگشت و با خشم و نگرانی در چهره بی تفاوت سرهنگ خیره شد. او مقصود گاهاردو را میدانست لذا فریاد زد:

"دستور میدهم جسد او را در میدان عمومی بدار بیاویزند که همه ببینند. آری، همه مشاهده کنند که

زایا تامرده و دیگر قادر نیست بکمک آنها برخیزد. "

سرهنگ گاهاردو بدون اینکه بحرفهای فرناندو اهمیت می‌دهد، خبردار ایستاد و مثل افسران، به جسد زایا تا ادای احترام کرد. سپس بطری شراب را بدیوار قلعه کوفت. مایع سرخ‌رنگی روی دیوار و خاکهای پای دیوار پخش شد. این شراب رنگ خون داشت . . .

اهالی دهکده، ساکت و بیحرکت، در وسط میدان عمومی کنار جسد زاپاتا حلقه زده بودند. بین آنهمه مرد، فقط یک زن دیده میشد و او هم سلداد را بود. در چشمان قهوه‌ای رنک او آثار اندوه و ترحم و بخشش موج میزد. در اینوقت لازارو، که خیلی پیر شده بود، در حالیکه بعضای چوبی خودتکیه داده بود بمردان نزدیک شد و موقعیکه بالای جسد رسید، لبخندتمسخر آمیزی بر لب راند و گفت:

"اینها چه کسی را میخواهند کول بزنند؟ این جسد ممکن است بهرکسی تعلق داشته باشد. این امیلیانو زاپاتا نیست. نمیتواند جسد امیلیانو باشد."

یکی از جوانان حریصانه پرسید:

"آیا مطمئن هستید؟"

لازارو سرش را تکان داد و گفت:

"من در این سالهای اخیر پاپای زاپاتا جنگیده-ام و او را خوب میشناسم. این آدمکشا نمیتواند مرا گول بزنند."

مرد جوان بعلامت تصدیق چندبار سرش را تکان داد و سپس گفت:

"حق با شماست. آنها نمیتوانند بر امیلیانو غلبه کنند زیرا هیچوقت نمیتوان بر رودخانه خروشان

مهار زد و باد سهمگین را آرام کرد... "
لازارو با صدای محکمی که از او بعید مینمود، گفت :
"او رودخانه خروشان و بادسهمگین نیست...
انسانی است مثل همه ما... ولی باوجود این دشمنانش
هرگز نمیتوانند بر او فائق شوند."
سپس عصایش را بلند کرد و بسوی تپهها اشاره
نمود :

"او درآن تپههای دوردست است و اگر یکبار دیگر
باو احتیاج پیدا کنیم، بدون شک بسوی ما باز خواهد
گشت"

هوا کم کم داشت تاریک میشد و قرص فروزان خورشید
در افق ناپدید میگرددید. مرد جوان مثل کسی که درعالم
خلسه فرورفته باشد، چشمانش را بسوی تپههای ارغوانی
که در مهکمرنگ شامگاهی حالت وهم‌انگیزی بخودگرفته
بودند، دوخت و زیرلب زمزمه کرد :
"آری او آنجاست... درآن کوهها درانتظار روز
رستاخیز است..."



بها ۱۷۰ ریال

بخش از خاتون - تلفن ۸۵۴۰۱۵